

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book library

جاوه جهنم

نویسنده : مهرداد امیررحیمی

زمستان ۱۳۸۶

فصل اول

سالن سینما

کي مي دونه

ملاک انتخاب بازیگر نقش اول چیه ، تو مي دوني...؟!

برو به جهنم ...

دیگه نمی خوام ریخت نحست و ببینم ، نمی خوام صدات و بشنوم .
یه مشت اره و اوره و شمسی کوره دور و ورم و گرفتین ، بابا چی از جونم
می خوای ، چرا دست از سرم بر نمی داری .
سالار یه دقیقه گوش کن ، بخدا، اشتباه می کنی ، اونجوری که تو فکر می کنی
نبود ، طرف از بچه های دانشگاه بود ، اومده بود تو پروژه واحد فلسفه بهم
کمک کنه ، پروژه استاد مفخم راجبه زندگی بعد از مرگ ، چه میدونم از همین
قصه ها که خودت میدونی .
آره می دونم ، اون شب رو قسمت بهشتش کار می کردین ، دست نزن زشته
، الهی قربونت برم و اینجور ماجرا ها، صدا تون پشت در تا توی راه پله ها
میو مد باز سازی صحنه حوادث مربوط به بعد از مرگه، اگه اینجوریا ست من
یکی که حاضرم روزی صد بار بمیرم و دوباره زنده شم ، احتما لا بد بعد شم
برای اینکه کمکش و جبران کرده باشی با خودت گفتی بزحاضر و دزد حاضر
بذار نشونش بدم درسم و چقدر خوب یاد گرفتم اینجوری با یه تیر چند نشون
میزنم ، یه بنده خدا روشاد کردم و به راه راست هدایت کردم ، بخش عملی
پروژه مربوط به تحقیق میدانی انجام شده ، خستگی کارم از تن هردومون در
میره ، خوب همین جوری به خود استاد مفخم درس پس میدادی دیگه نیازی
به کمک گرفتن از این پسره جغله نبود .

شقایق : خفه شو آشغال .

سالار : آره من هم آشغال هم ... ، گوش کن شقایق ، بذار خیالت و راحت کنم ، یه موقعی یه جورایی وقتی بوی عطرتنت بهم میخورد مست می شدم ، نشئه می شدم ، وحشی می شدم و خودم و می باختم اما ، حالا دیگه حالم ازت بهم میخوره وقتی می بینمت می خوام بالا بیارم ، می فهمی ، نه بخدا اگه بفهمی ، اصلا من نمی دونم من چی دارم که تو ازش خوشت اومده ، نه پولی دارم نه خوش زبونم نه ما شین دارم نه خونه دارم، بابا بی خیال شو، از ما بکش بیرون ، این همه آدم که براه راست هدایتشون کنی ، داستان ما دیگه از راست شدن گذشته ، حد اقل تو دیگه نمی تونی براه راست هدایت کنی ، بذار اینجوری بگم من دیگه نمی تونم تو پروژه عملی درس فلسفه بهت کمک کنم ، راستی ایندفعه اگه خواستی محبت و کمک کسی رو جبران کنی حد اقل اینقدر مرام داشته باش لباسهایی رو که واسه تولدت کادو خریدم و تنت نکن .

شقایق : کثافت ، تو یه حیوونی .

سالار : آره درسته من حیوونم و تو فرشته ، فقط اگه یه لطفی در حق من بکنی ممنونت می شم .

شقایق : هر چی بخوای عزیزم ، فقط بگو ...

سالار : یه چند تا فحش داغ جدید یاد بگیر این که دیگه کار سختی نیست ، می خوای بهم حال بدی همین فحشها رومیدی البته یه جیگرم بهش اضافه می کنی اونم با لحن محبت آمیز ، عصبانیم که میشی مثل الان باز همین فحشها رومیدی ، میدونی حالم از فحشهای تکراریمت بهم میخوره .

شقایق : بخدا اگر دم دستم بودی جرت می دادم .

داشت با موبایلش حرف میزد و راه می رفت در واقع می دوید ، مثل همیشه عصبی و پر خاشاکر اما اینبار دیگه در حال انفجار بود ، با صدای بلند فحش حواله زمین و زمون می کرد تقریبا به میدون انقلاب رسیده بود و میدون مثل

همیشه پراز دحام بود نگاهی به پل عابر پیاده انداخت ، چند تا فحش آب دارو
اساسی نثار شهرداری و شهردارش کرد ، یه سه چهار تایی هم نثار ملت و
با یه خیز بلند از روی نرده های دور میدون پرید اونطرف ، هنوز چند قدمی
برنداشته بود که صدایی آشنا از پشت سر بگوشش رسید یکی از جمعیت
صداش زد " سالار، سالارم " این صدا بند بند وجودش و لرزوند با عجله
برگشت و به پشت سرش نگاه کرد ولی قبل از اینکه بتونه چهره کسی روبینه
و بشناسه ، همه بدنش داغ شد و بعد یخ ، یخ یخ ، همه چیز سیاه شد و
دردی وحشتناک که البته لحظه ای بیشتر طول نکشید همه وجودش و گرفت با
خودش فکر کرد این دیگه چی بود گمون کنم با سر رفتم تو سطل آشغال
شهرداری و این فکر باعث شد تو دلش بخنده .

احساس عجیب و غریبی بود ، هرچی بود جدید بود ، یه جور لختی و سبکی ،
به خودش اومد ، وحشت همه وجودش و گرفت ، روشنایی برگشته بود ، از
درد هیچ خبری نبود ولی میدون که از جمعیت پر بود خالی شده بود حتی یه
نفرم تو میدون نبود ، همه جا سوت و کور بود ، شبیه صحنه دونل هفت تیر
کش ها تو فیلم های وسترن ، وقتی بیرون کافه باد یه بوته خار و از این
طرف به اونطرف می بره و همه از ترس چپیدن تو خونه ها ، با خودش گفت
فقط صدای ساز دهنی و کلینت ایستوود و کم داره و بعد شروع کرد به
خودش فحش دادن .

میمردی چند تا شات کمتر می کشیدی ، باز کوکانین دستت رسید خودتو خفه
کردی ، اصلا هیچ معلوم هست چه مرگته ، شیشه و کوکانین و کوفت و زهر
مار، تو گوشاش صداها می مبهمی بود مثل ویز ویز یه عالمه زنبور عصبانی ،
چشمش داغ شده بود و لی از همه این حرفها گذشته حس خوبی بود یا لااقل
بد نبود ، اصلا احساس سنگینی نمی کرد ، بعد از مدتها از ته دل خندید و با
تمام قدرت فریاد زد، پاك ... خل شدیم رفت پی کارش .

لا بلای صداهای در هم و برهم توی گوشش هنوز ته مایه ای از صدایی که قبل از این اتفاقات شنیده بود وجود داشت احساس می کرد هنوز یکی از مسافت خیلی دور یا از ته چاهی عمیق صدایش می کنه ، رفت تو فکر ، شاید خوابم ، اوضاع و احوال کمی مشکوک میزنه ، حکما قاطی کردم ، عجب متاعی بود ، باید یادم باشه یه زنگ بزنم تا تموم نکرده هر چی داره ازش بگیرم ، عجب توهمی ، چند قدم برداشت ، داد زد ، آهای ، ایها الناس ، کسی خونه نیست ، آهای ، آقایون، خانوما، اراذل و اوباش منطقه، نگاهی به دور و ورش انداخت ، ترسیده بود ، شروع کرد به دویدن تا جایی که قدرت داشت دوید و یهو ایستاد ، نه خسته شده بود و نه عرق کرده بود ولی از نظر روحی کاملا بریده بود چون نمی توانست وضعیت رودرک کنه، چشماش و بست ، نفس عمیقی کشید .

کسی اسمش و صدا کرد و همزمان به شونش زد ، سنگینی دست طرف و حس می کرد اما جرات نداشت چشماش و بازکنه ، بازرفت تو فکر، حتما ملت پلیس ۱۱۰ خبر کردن ، لابد از هوش رفتم و الان تویه کلینیکم . تو این چند سال اخیر چند بار این اتفاق براش افتاده بود ، دیگه برای خودش و اطرافیانش عادی شده بود ، اینقدر مصرف می کرد که با سرمیرفت توی جوی آب ، حتی یه بار موقع راه رفتن تو پیاده روجلوش و ندیده بود وبا سررفته بود تودر پارکینگ خونه یه بنده خدایی . همون صدا دوباره اسمش و صدا زد " سا لار " ، چشما ت و باز کن ، اینجا چیزی برای ترسیدن وجود نداره .

چشماش و باز کرد اما هنوز می ترسید به عقب برگرده و ببینه کی پشت سرشه ، صدا عجیب آشنا بود ولی ذهنش یاری نمی کرد زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت اما نتوانست چیزی رو تشخیص بده چون نور شدیدی چشم رو میزد .

دیگه مطمئن شد از حال رفته و توی یه کلینیک بستریش کردن ، حتما این یارو هم دکتر کلینیکه ، برای خودش مجسم کرد روی تخت اتاق جراحی خوابوند نش و صورتش رو به چراغهای پر نور سقف اتاق جراحیه ، ولی چرا ، من که نیاز به جراحی ندارم ، نکنه این پفیوزا به خاطر دو زار ده شاهي تیغ رو بردارن و دل و رودم و بریزن بیرون از این دکتراهیچ بعید نیست ، این تصویبات شد اوضاع و احوال یادش بره و دلهره اش کمتر شد .

یواش یواش چشمش به نور خیره کننده فضا عادت کرد ، به اطرافش نظری انداخت ، دادزدیکی اینجا پیدا نمیشه بگه چه خبر شده ، یکی زد روی شونه اش و گفت " سالار " به من نگاه کن ، بالاخره برگشت و به پشتش نگاه کرد . تا چند ثانیه خشکش زده بود ، قادر به صحبت نبود ، نمی توانست چیزی رو که می دید باور کنه ، ثریا بود ، ثریای دوست داشتنی ، ثریای رویاهاش ، ثریایی که چند سال قبل از دست داده بود ، مثل همیشه لبخندی به لب داشت لبخندی که سالارو از همون روز اول مرید خودش کرده بود ، مثل اینکه به اندازه یه عمر طول کشید تا توانست بگه ، ثریا .

چشمش غرق اشک شده بود ، عین بچه ای که تو جمعیت گم شده باشه و یهو مادرش دستش و بگیره و بهش بخنده اشک شوق تو چشمش جمع شده بود یه باردیگه گفت ثریا و مثل دیوونه ها بغلش کرد ، می بوسیدش ، می لیسیدش ، بوش میکرد ، ازش جدا میشد و دوباره بغلش می کرد و می بوسیدش ، از خود بی خود شده بود ولی ثریا آروم بود و فقط لبخند میزد . بعد از مدتی به خودش اومد ، این ممکن نیست ، ثریا خیلی وقته مرده ، اون مرده ، این فقط توهمه ، حتما دیوونه شدم یا شاید خواب می بینم یا ... مردم ، من مردم ، بالاخره مردم ، مثل دیوونه ها داد میزد و جیغ می کشید ، می دوید و هوار می کشید و می گفت بالاخره مردم ، مردم ، مردم ...

سالار : ثریا ، مردم ؟ ، بهم بگو که مردم و تنهایی تموم شده ، بگو که بازم می توانیم با هم باشیم .

به ثریا نگاه کرد و ثریا مثل همیشه با نگاه جواب سوالش و داد این توانایی مختص ثریا بود ، توانایی حرف زدن با سالار بدون استفاده از کلمات و جملات ، دستش و دراز کرد .

ثریا : نترس ، من پیشتم .

سالار : نترسم ، از چي باید بترسم .

از جاش بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت .

سالار : ثریا یه چیزی بگو ، اینجا چه خبره ، اصلا اینجا کجا ست .

ثریا : نمی دونم ، خیلی وقته اینجا منتظرتم ، نمی دونم کجاست ، نمی دونم چه خبره ، تنها فرق من با تو اینه که من چند وقت بیشتر از تو اینجا همین و بس که اینم هیچ کمکی نمی کنه چون اینجا زمان و مکان هیچ معنایی ندارن یا بهتره بگم معنایی که من و تو بشناسیم و درک کنیم ندارن .

سالار تازه تونست به اطراف نگاه دقیق تری بکنه ، احساس کرد همه موهایی تنش سیخ شدن و عرق سردی به تنش نشسته ، فضا عوض شده بود ، حالا تو جاده شمال بودن ، جاده چالوس یکی از اون پیچ های زیبای جاده چالوس ، همون پیچی که ثریاش و ازش گرفت ، دو زانو روی زمین نشست و هق هق گریه اش سکوت فضا رو درهم شکست ، احساس آرامش کرد ، ثریا از پشت بغلش کرده بود ، تو گوشش زمزمه کرد ، عزیزم ، سالارم ، آروم باش ، من کنارتم ، همیشه کنارتم ، من هیچوقت ترکت نکردم و نمی کنم ، این و بهت قول میدم .

سالار : من گیج شدم ، نمی تونم بفهمم .

ثریا : دست هات و بده بهم و چشمت و ببند ، میریم جائیکه جواب سوالات و بگیری ، دست هاش و گذاشت تو دست های ثریا و چشماش و بست ، تا صدای ثریا رو شنید که گفت سالار ، چشمت و باز کن .

چشماش و باز کرد و به اطرافش نگاه انداخت ، میدون انقلاب بود ، دقیقا همون فضایی که تا قبل از اتفاقات عجیب و غریب چند لحظه قبل توش بود ،

صدای آشنایی بگوشش خورد ، با تعجب سر برگردوند ، خودش بود که داشت با موبایل صحبت میکرد ، داشت با شقایق صحبت می کرد و بهش فحش میداد ، از روی نرده های دور میدون پرید ، صدایی که در آخرین لحظه بگوشش رسید که اسمش و صدا میزد " سالار ... سالارم ... " ، صدایی که اون موقع نتونسته بود بفهمه مال کیه ولی حالا دیگه میدونست ، ثریا بوده که صداش میکرده .

ثریا با دست به یه ماشین اشاره کرد ، سالار بوضوح دید که یه ماشین شاسی بلند که راننده اش یه پسر جوون بود در حالیکه با موبایل حرف میزد و اصلا حواسش به خیابون نبود چنان با سرعت زد بهش که از روی زمین بلند شد و چند متر اونطرف تر افتاد روی زمین ، صدای برخورد اینقدر وحشتناک و صحنه بقدری ترسناک بود که یه لحظه چشماش و بست صدای خرد شدن استخوان هاش و شنید ، مردم دورش جمع شده بودن و پول خرد و اسکناسی بود که برای کفاره میریختن دورش ، یادش اومد همیشه از این رسم بدش میومده ، ثریا هم که از این موضوع خبر داشت نتو نست جلوی خنده اش و بگیره ، رو به ثریا کرد .

سالار : همه چیز تموم شد .

ثریا : نه سالارم ، لااقل هنوز نه ، هنوز تو بیمارستانی و به نگهداشتنت امید دارن ، دارن روی جسمت کار می کنن تا شاید بتونن یه جوری وصله پینه ات کنن ، از اولشم وصله پینه ای بودی حالا که دیگه دیدنی میشه قیافه ات .
توبیمارستان دکترها باچنان جدیتی فعالیت میکردن که سالاردلش براشون سوخت ، یکی داد زد کد سیزده اعلام کنید ، داره از دست میره ، وضعیت اورژانسیه ، تمامی دکترهای حاضر در بیمارستان از طریق بلندگو به بخش اورژانس احضار شدن ، مثل مور و ملخ ازدرو دیوار اورژانس دکتر می ریخت ، تمام بیمارستان بهم خورده بود ، همه چی در هم و بر هم بود ، یکی داد میزد آنژیو ، اون یکی داد میزد اکسیژن ، یکی داد میزد نبض نداره داره از

دست میره ، اون یکی با عجله دستگاه و وصل می کرد ، یه مشت انترن تازه کار و چند تا پرستار هم می لولیدن تو همدیگه .

سالار با خودش گفت ، نمی دونستم اینقدر مهم هستم، اما نه من مهم نیستم این زندگیه که مهمه ، تمام اینها دنبال اینن که زندگي رو حفظ کنن یعنی اونی رو که وقتی هست اصلا براش ارزشی قائل نیستیم و وقتی به فکرش میفتیم که دیگه هیچ کاری از دستمون بر نمیاد .

با یه نوار دهنش و بسته بودن ، یکیشون دو پا پرید روی سینه اش و با مشت می کو بید به سینه اش .

سالار یه لحظه نتوانست طاقت بیاره بی اختیار داد زد آ های یابو مگه دختر ۱۶ ساله دیدی که جفت پا می پری روش ، خلاصه بساطی بود ، پوکه های مرفینی بود که می شکست و بهش تزریق میشد ، به قاعده چند لیتری آدرنالین بهش زدن ، انترن ها که سوژه مناسبی برای یادگیری پیدا کرده بودن مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین می پریدن، تو این گیرو دارو درست وسط این شلوغی یکی از انترن ها رو دید که با سن یکی از پرستارها رو نیشگون می گرفت و دست مالی می کرد .

سالار با خنده رو به ثریا کرد .

سالار : ببین نا کس تو این وضعیت هم دست بردار نیست ، داره به پرستاره آموزش میده .

و هر دوشون زدن زیرخنده .

دستگاه شوک روحاضرکنین ، صدای فریاد دکتر سرپرست تیم نجات بود ، دوتا اتو دادن دست آقای دکتر و ایندفعه سالار بود که رو تخت اورژانس بالا و پایین می پرید .

یکی داد زد ، دکتر نبضش برگشت ، یکی هم که معلوم بود تازه کاره و هنوز بی احساس نشده اشک شوق از چشماش سرازیر شد و با شور و هیجان زیاد داد زد یعنی در واقع عربده کشید ، برگشت ، برگشت ، دکتر معجزه

کردي ، يه معجزه واقعي ، کارتون عالي بود ، حرف نداري دکتري ، يارو بر گشت ، بعد که دید خيلي خراب کرده ، گفت ببخشيد ، منظورم اينه که خسته نبا شيد کارتون عالي بود ، و همين باعث شد که همه انترن ها نگاهش کردن و باهم زدن زیرخنده .

نگاهي هم بين انترن ها رد و بدل شد که سالار زیر لب گفت بيچاره پرستار مادر مرده ، مورد توجه ويژه آقاين انترن ها واقع شده و تا چند ماهي ساعت فراغتش پر خواهد بود .

دکتر سرپرست نفس عميقي کشيد و عرق پيشينوش و پاك کرد و رو به پرستارها گفت بقيه اش با شما ، فعلا از خطر جست اما تازه اول کاره ، اوضاعش خيلي خرابه ، گمان نمي کنم بتونيم نگاهش داريم . سالار رفت سمت جسمش دستي به گونه هاي خودش کشيد و زیر لب زمزمه کرد ، بيچاره سالار ، سالار بيچاره .

اونطرف ثريا ايستاده بود ، دولا شد و بوسه اي روي پيشونيش زد و چند ثانيه اي چشماش و بست ، مثل اين بود که مي خواست يه جوري زندگي رو به جسم سالار برگردونه ولي خوب ميدونست که قادر به اين کار نيست ، چشماش و باز کرد اومد سمت سالارو دستش و گرفت .

هر بار که ثريا دستش و مي گرفت مثل اين بود که جريان برق از وجودش به سالار منتقل ميشد ، از محيط بيمارستان به جاده چالوس برگشتن يعني جايي که سالار تو چند سال گذشته بعد از مرگ ثريا بخش اعظم روزها و شبهاش و اونجا مي گذروند ، ميرفت کنار جاده از ماشين پياده ميشد و از سر شب تا دم صبح کناره جاده راه ميرفت و هر ثانيه آرزو ميکرد ايكاش ماشيني بهش بزنه و راحتش کنه ، اما روزها و شبها مي گذشت و اين اتفاق نمي افتاد تا اينکه تو ميدون انقلاب تو روز روشن بين اون همه جمعيت ...

تو همين فکرها بود که ثريا گونه اش و نوازش کرد .

ثريا : هنوزم همونقدر دوستم داري .

سالار: میدونی که از این سوال متنفرم ، اصرار داری مثل گذشته اذیت کنی و کرم بریزی .

ثریا : من و تو مدت زیادی با هم زندگی نکردیم .

سالار : چه اهمیتی داره ، یک روز ، یک هفته ، یک ماه ، یا یک سال ، اینها فقط یه سری رقم ، رقم ها تو داستان ما نقشی نداشتن و ندارن .

ثریا : تا چند ساعت دیگه تکلیف هر دوی ما معلوم میشه ، یعنی تکلیف تو و تکلیف منم بسته به وضعیت تو .

سالار : این یعنی چی .

ثریا : ببینم مگه تو همون آدمی نیستی که همیشه از " این یعنی چی " یا " این و برام تعریف کن " واین جورجمله ها بیزاربودی ، مگه همون کسی نیستی که می گفتی از تعریف کردن و آدمهایی که همیشه دنبال معنی جملات و اتفاقات هستند متنفری ، بگو ببینم چی شده که همش پی معنی اتفاقاتی .

سالار : راست میگی ، احمقانه بود .

ثریا : دلم میخواد یه باردیگه با هم بریم سینما ، این و گفت و زیر چشمی نگاهی به سالارکرد .

سالار : ایکاش میشد .

ثریا : یه سینما همین نزدیکی ها است که یه فیلم عالی داره .

سالار : شوخی جالبی بود .

ثریا : عجب ، خیلی عوض شدی سالار ، سالاری که من می شناختم عقیده داشت که همه چیز شوخیه حتی خود زندگی ، می گفت شوخی ها بزرگ و کوچیک دارن ، بعضی هاشون با نمکن بعضی ها بی نمک ولی همشون جالبن و ارزش یه لبخند ودارن ، حتی بی نمک ترینشون ، پس چرا سعی نمی کنی به این شوخی هم بخندی .

سالار : تو همیشه منم می گیری .

ثریا : لب ورنچین ، قربون اون لبای خوشگلت بشم ، بالاخره نگفتی دوست
داري يه بار ديگه با هم بریم سینما یا نه ؟!

سالار : ببینم سینماش به اندازه کافي تاریک هست .

ثریا : تو آدم بشو نیستی .

سالار : البته که نه، تو که میدونی من از آدمها و آدمیتشون خوشم نمیاد ، و
قلبا با جناب خواجه هم عقیده ام که می فرماید :

آدمي در عالم خاكي نمي آید به دست

عالمی دیگر ببايد ساخت وز نو آدمی

تو همین حال و هوا بود که احساس کرد صدای پژواک پیدا میکنه به اطراف
نظري انداخت ، تو سالن سینما بودن ، وسط سالن يه مبل راحتی بزرگ و
زیبا بود و از صندلي هیچ خبری نبود .

ثریا : چرا تعجب کردی مگه یکی از آرزوهات این نبود که يه روز که میریم
سینما ببینیم تو سالن هیچ صندلي نیست فقط يه مبل راحتی که تو میشینی
روش و من میشینیم روی پاهات و با هم فیلم و تماشا می کنیم ، فقط من و تو .

سالار : میخوام به يه چیز اعتراف کنم .

ثریا : عجب ، پس تو هم بلدي اعتراف کنی .

سالار : به کرده ها و نا کرده هام اعتراف می کنم .

ثریا : پس شروع کن ، از کرده هات بگو چون به اندازه کافي خبر دارم ، از
ناکرده هات بگو که خیلی مشتاقم بشنوم .

سالار : می ترسم .

ثریا : از چی .

سالار : یعنی ممکنه ما رو از هم جدا کنن .

ثریا : سالار به معجزه اعتقاد داری .

سالار : آره .

ثریا : چقدر .

سالار : دقیقاً به همون اندازه که به اسب شاخ داري که دو تا بال داره و پرواز مي کنه اعتقاد دارم .

ثریا : بهش اعتقاد داري ، منظورم اسب شاخ داريه که دو تا بال داره و پرواز مي کنه .

سالار : مي دوني که دارم .

ثریا : ولي چنين موجودي وجود خارجي نداره .

سالار : چرا داره ، تو ذهن من و براي من وجود خارجي داره به همين خاطر بهش اعتقاد دارم .

ثریا : هنوزم مي ترسي .

سالار : هنوزم مي ترسم .

ثریا : ديگه از چي .

سالار : از اينکه اسب شاخ داري که دو تا بال داره و پرواز مي کنه وجود نداشته باشه .

ثریا بغلش کرد ، بوسيدش و شروع کرد به خندیدن .

سالار : مسخره ام مي کنی ، نمی بینی دل و روده ام داره میاد تو دهنم ، نمی بینی چه زجري می کشم ، بعد از این همه مدت ، بعد از اون همه ماه و هفته و روز و ساعت و دقیقه و ثانیه ، بعد همه اون لحظه های تنهایی ، خیلی بی مرامی .

ثریا : با مرامم ، با معرفتم ، سالارم ، عزیزم .

سالار پیشونیش و گذاشت روی پیشونی ثریا و کمی آرام شد و بعد لبخندی زد و برای خلاص شدن از ترسی که تو وجودش بود با صدای بلند و از ته دل داد زد ، دوست دارم ، با یه حرکت ثریا رو بلند کرد و محکم تو آغوش گرفت به سمت مبل راحتی رفت و خیلی آرام مثل کسی که شکستنی بسیار گرانبهای تو دست داره نشست روی مبل و رو به پرده سینما با قاطعیت و صدای بلند گفت ، ما حاضریم .

سكانس آغازين فيلم ماشين تحرير كهنه و فرسوده اي رو نشون ميداد كه بدون وجود تايپيست دكمه هاش يكي يكي پايين ميرفت و اين متن و روي يك صفحه كاغذ كاهي تايپ ميكرد .

داستان اين فيلم و تمامي شخصيت هاي آن واقعي هستند بعد از اين سكانس ليست بسيار بلند بالايي از بازیگران روي پرده ثبت شد كه تما مي اسا مي براي سا لار آشنا بودن اما از اسا مي سازندگان و دست اندركاران فيلم هيچ خبري نبود .

موسيقي تيتراژ با صدای لطيف و گرمي اجرا شد ، شعربراش آشنا بود تا جائيكه زير لب شروع كرد به زمزمه شعر و با خواننده هم نوا شد .

يه شب از شبای پائيز پنجره باز رخ زیبای جهان خيس

خيره در چشم تو بودم شدم از باده شیرين نگاهت لبريز

سر خوش از ترنم نم نم باران بوديم

گو شه اي محو تماشاي بهاران بوديم

هر دو چشم بسته و بيدار هر دو واله هر دو شيدا

هر دو در چنگال شب بوديم ز نور ماهتاب آسيمه سر بوديم

قطره اشكي به روي گونه ات غلطيد

دلم از صداقت و پاكي اشكت لرزيد

بيد مجنون گواه آن شب زيبا و تار است

ولي افسوس بيد هم در بند خواب است

صدای نحس ناقوس جدایی آمد از دور

صدا مي گفت ديگه وقت وداعه

وداعي تلخ و جانسوز

تو گویی زمان اين جلاد معروف

دشمني ديرينه است و همچو طوفان

چون سمندي سرکش و مغرور ميان ما دوان است

هر شب جلای سراب زندگی همچو مستی شراب

در این تن فانی روان است

صبحدم بار دگر دنیا جوان است

لحظه به لحظه زندگی سالار و ثریا روی پرده سینما از جلوی چشمهاشون رد شد ، سالار در حین تماشا گاهی می خندید گاهی اشک می ریخت و گاهی بفکر فرو می رفت اما در تمام لحظات شعفی زائد الوصف در وجودش احساس می کرد ، وقتی به صحنه تصادف نزدیک شدن سالار چشمهاش و بست ، وقتی دوباره چشم باز کرد روی تخته سنگی کنار ساحل نشسته بودن ثریا : اینجا رو یادت میاد .

سالار : لحظه ای از زندگیمون نیست که یادم نیاد .

می دونی ثریا ، از کارگردان اون فیلم متنفرم ، هم از کارگردانش و هم از سناریستش ، تنها نقطه قوت اون فیلم هنرپیشه نقش اول زن فیلم بود ، البته نباید از حق گذشت که فیلمبردارش هم شاهکار کرده بود ، صحنه ها یکی از یکی قشنگ تر و زیبا تر بودن .

ثریا : چی می خواستی ، که به سبک فیلمهای هندی و ایلرونی تمومش کنه ، دیدی گفتم تو به خیلی از چیزایی که بزبون میاری معتقد نیستی ، مگه تو همون سالاری نیستی که همیشه می گفت از فیلمهای ایلرونی و هندی متنفره . سالار : گرممه ، هوا چرا یهوایی اینقدر داغ شد ، اینجا کجاست دیگه ، چه جای عجیبیه ، زیباست ، خیلی زیبا ولی درعین حال داغه خیلی داغ . ثریا : این یه جاده است .

سالار : چشم بسته غیب میگی دختر ، خب این و که خودمم دارم می بینم ، کور نیستم ، منظورم این بود که تهش به کجا میرسه ؟ ثریا : به جهنم ، یادت میاد بهم گفتی تو این جاده راهنمام میشی ، تو این مدت منتظرت بودم تا بیای به قولت عمل کنی . سالار : جاده جهنم .

ثریا : می ترسی .

سالار : نه ، دیگه برای ترسیدن خیلی دیر شده ، در ضمن جهنم من اونجاست
که تو نیستی ، هر جا تو باشی برام بهشته ، حتی جهنم .

ثریا : حاضری ؟

سالار : حاضرم !

ثریا : پس دستم بگیر ...

فصل دوم

خونه فاطمي خانوم

مواد مخدر دهن کجي انسان به طبیعتہ !
و این یعنی ما خودمون و لایق بیش از اونی
می دونیم که طبیعت بهمون اعطا کرده ... !

سالار : سلام فاطي خانوم ، خانوم خانوما .

فاطي : به به سالار خان ، از اين طرف ها ، راه گم كردي ، بذار حدس بزنم ،
حتما هوس كردي يه كم شيطوني كني ، حالا از كدوما ميخواي ؟

سالار : هر دو ، ولي قبلش دلم برات تنگ شده بود .

فاطي : تو اگه اين زيون و ندا شتي چيكار ميكردي ؟ در هر صورت قدمت
روي چشم سالارخان ، مگه يه سالار تو اين دنيا بيشتري داريم ، بفرما ،
خوش اومدي ، صفا آوردين ، تا سور و سات و برات بيارم يه نگاهی به
گوشه سالن بنزاز .

سالار : اين ديگه كيه ؟

فاطي : والله چي بگم ، دفعه سوم چهارمه مياد اينجا ، يكي از بر و بچه
هاي قديمي معرفيش كرده ، راستي تو هم مي شناسيش ، اين پسره يا ور و
ميگم .

سالار: ياور حيرون ! اون كه قيافه اش به دك و پز اين دختره نمي خوره ،
اين كبوتر بال شكسته بايد خيلي از خونه اش دور افتاده باشه .

فاطي : گل گفتي والله ، بذار وسايل و بيارم كه مشغول شي ، سرت كه گرم
شد ، باهات حرف دارم .

سالار : قريونت .

فاطي : حالا از هر كدوم چقدر بگشتم برات ؟

سالار : مثل هميشه !

فاطي : بقول ساندويچي ها ، ميخوري يا مييري ؟

سالار : هر دو ! بازم سوالی هست ؟

فاطی : بیا مشغول شو تا برگردم .

سالار : بیا خودت بشین کنارم یه چند تا برام بگیر !

فاطی : شرمنده اخلاق هنر مندا نتم ، دو تا از بچه ها میان دم در التماس دعا دارن ، تا تو یه حالی بکنی منم جلدي برمی گردم پیشت ، آخه نمی خوام پاشون تو خونه باز شه ، خودت و نگاه نکن که تاجی و رو سر ما جا داری ، خداییش نمیگذارم کسی چشمش به پادری تو خونه بیفته ، سفارششون رو حاضر کنم که دم در معطل نشن، جلوی درو همسا یه خو بیت نداره بخصوص که تازه اومدیم اینجا هنوز کسی خبر نداره چی به چیه ، میخوام تا میشه همینجوری بمونه .

سالار : هی منت چیون کن ، زیون که نیست ، نیش افعیه .

فاطی : خدا مرگم بده ، تو رو خدا از این حرف ها نزن ، شما منت سر ما میگذارین ، کلبه من و رو شن میکنی ، دیگه به تو که نباید بگم ، هر چند وقت یه بار جا رو عوض می کنم ، شماره مو بایلم و عوض می کنم ، تلفن جدید م و به هیچکس نمیدم که اگه یه وقت بین مشتریا کسی بر خورده باشه یه جوربایی الیگ شه ، از بعد از اون داستان بد جور چشم ترسیده ، آخ ، خدا مرگم بده ، باز گرفتیم به حرف دارن زنگ میزنن .

سالار : میخوای برم دم در نگهشون دارم تا آماده کنی ؟

فاطی : نه اونجوریام نیستن بچه های خوبین ، الان به گو شیش زنگ میزنم میگم برن تو ماشین بشینن تا ببرم پایین بهشون بدم ، تو مشغول شو منم دو دقیقه ای بر میگردم .

سالار : مواظب باش .

فاطی : خوف نکن سالار خان ، دارمت .

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که فاطی برگشت بالا .

فاطی : خوب ، حالا دیگه خیالم را حته ، ببینم متاعش چطوره ؟

سالار : مثل همیشه عالیه ، دستت درست .

فاطمی : نوش جان ، راستش سالار خان ، در به در دنبال یه بنده خدای می‌گشتم که سرش به تنش بیرزه و با این قناری دو تا کلمه اختلاط کنه ببینه دردش چیه ، حرف حسابش چیه ، دنبال چیه ، پاپی کیه ، اما خودت که بهتر میدونی اینجا آدم حسابی کمتر رفت و آمد داره .

اون دوسه تا یی هم که هستن اهل اینکه بیان بالا نیستن ، دم در میگیرن و تمام ، فقط تویی که قابل میدونی و هر چند وقت یه بار یه توك پامی پیشمون و زیارتت می‌کنیم ، میدونی یه جورایی دلم براش میسوزه ، می‌ترسم تو این متاع آب شه ، تا بخودش بیاد ببینه عین قند تو چایی حل شده ، درسته من در به در دنبال شکارهای اینجوریم ولی ، نمی‌دونم چرا این قناری به دلم نشست ، میدونی یه فرمیه ، اینجا یی نیست ، حروم میشه ، ما بد هستیم ولی بد دل نه ، خلاصه مطلب این بود ، از اینجا به بعدش دیگه با خودته ، هر گلی زدی به سرخودت و من زدی ، چون اون که الان هیچی حالمیش نیست .

سالار : فاطمی خانوم ، دورا دور بی‌خبر نیستی ، پشت دستم و داغ کردم که ثواب نکنم بخصوص تو اینجور داستان‌ها ، میره تو حساب فضولی یا خوش شانس باشی می‌گذاره بحساب سوسولی ولی ، راستش بدل منم نشسته نمیدونم چرا ، تو پاشو برو که شاکی نشه ، من به هوای سیگار قرض کردن یه تستی می‌کنم اگه جواب داد میزنم تو پرش ، اگر نه که خلاص .

فاطمی : قربون مهربونیت ، الهی فاطمی فدات شه ، سعی خودت و بکن ، جای دوری نمیره !

سالار : راستی حساب کتاب ما رو بکن ، میدونی که حواس درست و حسابی ندارم ، مثل اون دفعه میرم یادم میره .

فاطمی : اصلاً از این حرف‌ها نزن که هیچ خوشم نمیاد ، بعد یه عمری یه سر اومدی پیش ما یه حالی با هم کردیم ، حساب چي ، كشك چي ، دفعه بعد .

سالار : قر بونتم ، تعارف و بگذار کنار، از کی تا حالا تعارفی شدی فاطمی خانوم .

فاطمی : تعارف نیست ، حرف دلمه، بگذار به حساب شیرینی خونه جدید .
سالار: پا شو ، خودت و لوس نکن ، خلق منم تنگ نکن ، اخلاق من و که میدونی ، مال مفت به دلم نمی شینه از مهمون بازیم خوشم نیاد ، اینجوری کنی دیگه کلام بیفته این ورا نمیام برش دارم .

فاطمی : باشه سالارخان قایل نمیدونی ، هان ؟
سالار : بابا فکت و شکر، خیله خب ، رو مظنه قدیم میگذارم تو کشو کابینت آشپز خونه ، بعدا برش دار، ولی اگر قیمت با لا رفته و فرق کرده باشه نگی خودش و زد به کوچه علی چپ ، ازما گفتن، اگه کم وکسری داشت بنویس به حساب .

فاطمی : تا آب نشدم و نرفتم تو زمین فرو ، پا میشم میرم ، گورم و گم می کنم ، که تو به کارت برسی ، واسه اینکه راحت تر باشی من میرم زیردوش .

سالار : خوش بگذره .
فاطمی : قابل بدونی ، بفرما میزنم ، در خدمت باشیم ، سالارخان .
سالار : خجالت بکش ، حیا کن ، پا به سن گذاشتی .
یکی دو دقیقه بعد ، سالار بی مقدمه بلند شد و رفت بطرف دختری که اون طرف سالن نشسته بود .

سالار : ببخشید خانوم ، من سیگارم تموم شده ، این متاعم مزه اش سیگاره ، فاطمی خانومم که رفته دوش بگیره و در خونه رو قفل کرده ، می تونم خواهش کنم یکی دو تا نخ سیگار ازتون قرض بگیرم تا فاطمی بیاد بیرون برم بگیرم .

دختر : این پاکت و شما بردارین چند تا دونه بیشتر توش نیست ، من یکی دیگه باز نشده توکیفم دارم .

سالار : اشکالي داره چند دقیقه بشینم کنار تون .
دختر : من آدم خوش صحبتی نیستم ولی اگر دوست دارید بشینید .
سالار : شاید وقت مناسبی نباشه ، فکر می کنم ما یلید تنها باشیم ، پس
مزاحم نمی شم و تنها تون میگذارم ، با بت سیگاریه دنیا ممنونم .
دختر : قابلی نداشت ، درضمن مزاحم نیستید ، برعکس ، قیافه و صدایتون
آرامش خاصی به آدم میده .
سالار : جوك قشنگی بود .
دختر : چطور ؟
سالار : بقول قدیمی ها ، کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی ، من سایه
آرامش و باشیش لول رو هوا میزنم ، صبح تا شب ، شب تا صبح مثل
سگ پا سوخته دنبال مغز این واژه میگردم اما ساهاست که من شدم جن
و آرامش بسم ا...
دختر : من فقط حرف دلم وزدم ، اونی رو که حس کردم دیگه از بقیه اش
خبر ندارم ، راستی مثل اینکه فاطمی رو خوب می شناسید .
سالار : چطور ؟!
دختر : تو این چند باری که اومدم اینجا تا حالا ندیدم اینقدر به کسی احترام
بگذاره ، معلومه خیلی براتون ارزش قائله .
سالار : چند سالیه می شناسمش ، زن خوبیه ، درضمن شما رو خیلی دوست
داره قبل از اینکه پیام پشتون ذکر و خیر شما بود ، می گفت این دختریه
پارچه خانومه ، راستش منم تا امروز نشنیده بودم فاطمی از دختری
اینجوری حرف بزنه ، شما چند وقته می شناسینش ؟
دختر : مدت زیادی نیست ، شاید چند هفته ، فکر کنم دفعه سوم یا چهارمه
که میام اینجا ، شناخت زیادی ازش ندارم ، من و یه پسر بهش معرفی کرد
، توی مهمونی برای دو تا از بچه ها از این آشغال آورده بود ، منم آژانس
گرفته بودم که برگردم خونه ، صاحب خونه زنگ زد برایش ما شین بیاد که

بره ولي ماشين نبود ، داشتم ميرفتم كه صاحب خونه گفت مي تونم ازت بخوام لطف كني اين آقا رو تا يه جا برسونيش ، بنده خدا با كسي قرار داره و خيلي ديرش شده ، آژانس هم ماشينش تموم شده ، اتفاقا جايي كه مي خواست بره درست تو مسير بود ، تو يكي از كوچه هاي وزرا دم در يه خونه پياده شد ، همون لحظه گو شيم زنگ خورد ، از ما شين پياده شدم كه را حت ترحرف بزنم ، حرفم كه تموم شد ديدم هنوز نرفته توخونه گفت نرفتم چون هم تشكر نكرده بودم هم خداها فظي .

يه كم تعارف كرديم و مي خوا ستم سوار ما شين بشم كه برگشت گفت راستي خانم اسم من ياوره ، كارم كه ديدن چيه ، اگه روزي روزگاري چيزي مي خواستين ، داستاني نياز داشتين در خدمتم ، تلفنم و بزنين تو گو شيتون داشته با شين ضرر نداره ، شماره رو زدم تو گو شيم ، دو ماه بعد يه شب تعطيل كه بد جوري دلم گرفته بود وقتي داشتم دنبال شماره يكي از بچه هاي قديمي مي گشتم كا ملا تصادفي چشمم به اون شمارخورد .

بهش زنگ زدم ، گفت هر چي دوست دارين سفارش بدين تا ربع ساعت براتون ميآرم ، گفتم من ميام بيرون ازت مي گيرم ، آدرس فاطمي خانوم و داد گفت اين روزا خيابون ها شلوغه ، گشت زياده ، نمي دونم چي شد قبول كردم ، وقتي رسيدم اينجا فاطمي اينقدر با محبت برخورد كرد كه همه ترسم ريخت ، اون شب تا دم صبح پيشش موندم .

سالار: درسته كه فاطمي زن خوبيه اما ، به هرحال اين خونه جاي خيلي مناسب براي دخترخانومي مثل شما نيست .

دختر : شما از كجا مي دونيد من چه جور دختري هستم ، شايد يكي از اين دخترهاي فراري يا يكي از اون دخترائي باشم كه براي فاطمي كار مي كنن ، يا چه مي دونم يه ساق خرده پا كه اومده براي مشتري هاش جنس جور كنه . سالار : اگه بعد از يه عمر گدايي شب جمعه رو از شباي ديگه تشخيص ندم كه بدرد آب شدن تو حقه مي خورم ، خانوم خانوما !

دختر : خيلي از خودتون مطمئنيد ، يادتون نره آدم زرنګ هميشه يه پاش تو چاله ست .

سالار : برعکس اصلا از خودم مطمئن نيستم ، در ضمن معني اين جمله رو بهتر از هر کسي مي دونم چون خيلي وقته که نه يه پام بلکه هر دو پام تو چاله ست .

دختر : ظاهرتون که چيز ديگه اي نشون ميده .

سالار : قضيه داره يواش يواش جالب ميشه ، ظاهره چي چي نشون ميده .
دختر : يه مرد از خود راضي ، از خود متشکر که فکر مي کنه خيلي زرنګ و با هوشه و هيچوقت سرش کلاه نميره که هيچکس خوب نمي شناستش ولي همه رو خوب مي شناسه که مي تونه و حق داره راجبه همه قضاوت کنه که مي تونه و بايد به همه کمک کنه چون همه به کمکش نياز دارن چون از همه بهتر مي فهمه و از همه بهتر درک مي کنه .

سالار : اگه ممکنه يه کم يواش تر بريد با هم بريم ، آخه همونطور که گفتم من پاهام تو چاله ست نمي تونم مثل شما اينجوري تخته گاز برم ، حالا اگه ممکنه يکي يکي بگين تا درس هام و خوب ازحفظ کنم .

دختر : من و ببخشيد فکر مي کنم يه کم زياده روي کردم ، واقعا معذرت مي خوام از اثرات اين متاعه ، يهو از کوره در ميرم و ادب و زير پا ميگذارم .

سالار : اصلا اينطور نيست ، شما بي ادبي نکرديد ، فقط خيلي مودبانه من و شستين و آويزون کرديد روي بند تا خشک بشم .

هر دوخنديدن و همزمان با هم دست دراز کردن تا آبميوه بردارن، دست هاشون به هم خورد ، سالار دستش و عقب کشيد و عذرخواهي کرد ، دختر هم دقيقا همين کار و کرد و همين حرکت باز هم موجب خنده شد ، سالار آب ميوه رو تو ليوان ريخت و تعارف کرد .

دختر : نظرتون راجبه شيشه ، کوکاين و اينجور چيزا چيه ؟

سالار : به نظر من شیشه ، کوکائین و بطور کلی مواد مخدر یه جورایی دهن کجی ما انسان ها به طبیعت ، ما خودمون ولایق لذتی بیشتر از اونیه که بهمون اعطا شده می دونیم ، اما خوب ، طبیعت هم بیکار نمی شینه تا ما بهش دهن کجی کنیم و کارشناسانه پاسخ میده ، اونم پاسخی دندان شکن . فاطمی از حمام بیرون اومده بود و بی مقدمه وارد سالن شد .

فاطمی : خب ، خب ، حسا بی سرتون گرم حرف زدن شده ، تو رو به خدا من و ببخشید پاک فراموش کردم شما رو به هم معرفی کنم ، خانوم جون با اجازه شما ، فاطمی این و گفت و بدون اینکه منتظر جواب بشه رو کرد به سالار .

ایشون ثریا خانوم هستن ، خانوم خانوما ، یه با نوبی تموم عیار .

ثریا جون ایشون سالارخان هستن ، تاج سرمن ، آقا و صاحب اختیاراین خونه.

سالار نگاهی به ثریا کرد و هر دو با هم زدن زیر خنده .

فاطمی : اسباب شرمندگی مثل همیشه هیچی تو خونه نیست ازتون پذیرایی کنم .

فاطمی این و گفت و رفت تو آشپزخونه .

سالار : این جمله معانی زیادی داشت که اصلی ترین معنی این بود که پاشید برین دنبال کارتون .

ثریا : واقعا ! چه جوری ترجمه کردین ؟

سالار قه قه خندید ، نگران نباشید تا چند وقت دیگه شما هم توانایی ترجمه این جملات رو پیدا خواهید کرد ، در هر صورت از آشنایی با شما بسیار لذت بردم ، ظاهرا وقت خدا حافظی رسیده ، امیدوارم همیشه خوش باشید و با بت سیگار یه بار دیگه تشکر می کنم .

ثریا : شما هم خوش باشید .

فاطمی : سالارخان حالا نشسته بودی ، کجا با این عجله ، تو رو بخدا من و

ببخش ، خیلی بهت بد گذشت .

سالار : دست شما درد نکنه ، همه چیز عالی بود ، اون اما نتي رو گذاشتم تو کا بینت ، در ضمن راجبه موردی که با هم صحبت کردیم نتیجه هنوز معلوم نیست بعدا حرف میزنیم ، با اجازه ، ما رفتیم ، یا حق .

فا طی : الهی قربونت برم ، بازم از این کارا بکن .

سالار نشست تو ماشین کمی تو فکر بود بعد از چند دقیقه استارت زد و میخواست حرکت کنه که یکی زد به شیشه ماشین ، یه پسر بچه بود که لبخند به لب داشت و با دست اشاره کرد به چرخ های ماشین ، سالار پیاده شد یکی از لاستیک ها پنچر بود ، با دقت نگاه کرد معلوم بود یکی پنچرش کرده ، شاید کار همون پسر بچه بود که برای خنده این کارو کرده بود .

به هر حال چاره ای نبود باید پنچری رو میگرفت پس آستین هاش و زد بالا و مشغول شد ، لباسش و تکوند و راه افتاد هنوز چند قدمی نرفته بود که دید ثریا کنار خیابون منتظرتا کسیه ، پیاده شد و صداش کرد ، اما مثل این بود که ثریا تو عالم دیگه ای سیر میکرد ، مجبور شد چند بار بلند صداش کنه ، بالاخره شنید برگشت و با دست تگون دادن تشکر کرد .

ثریا : بازم سلام ، شما بفرمائید مزاحم نمیشم ، راهمون به هم نمیخوره .
سالار: از کجا فهمیدید راهمون یکی نیست ، نمیدونستم شما علم غیب دارید ، خواهش می کنم سوارشین ، اینقدر تعارف نکنید .

ثریا : نمی خوام مزاحم وقتتون بشم در ضمن خیلی دیرم شده باید یه در بست بگیرم که زودتر برسونتم خونه .

سالار: چی بهتر از این ، منم میخوام دقیقا همین و بگم ، من در بست در اختیار شما م تا هر جا که برین ، قول میدم مسافر نزنم .

ثریا : تا هر جا ؟

سالار : تا هر جا !

ثریا نشست تو ماشین و راه افتادن .

ثريا : تو رو خدا ببخشيد سالارخان چند روزيه كه ماشينم خراب شده ، بردم نمايندگي ، گفتن بايد يك هفته بمونه براي همين خيلي لنگ موندم .

سالار: سخت نگرين ، مثل برق يك هفته تموم ميشه ، اين ابو طياره ما هم در اختيار شماست و متعلق به خودتون هر وقت خواستين بنده نوازي بفرمائيد دستور بدين بفرستم خدمتون،خوب خا نوم جون بفرما نيد مقصد كجا ست و ترجيح ميدين از كدوم راه بريم .

ثريا رفته بود تو فكر و از پنجره ما شين به بيرون خيره شده بود .

سالار آروم رانندگي ميكرد چون يه جورايي ميدونست چه انقلابي تو ذهن ثريا پا گرفته و تا چه حد دلش آشوبه چرا كه وضعيت خودش عينا همينطور بود، اما بعد از چند دقيقه بلاخره تصميم گرفت طلسم سكوت ثريا رو بشكنه و كمكي بهش بده شايد بتونه با اين كار كمی سرش و گرم كنه و از فكر بيرون بيارتش ، با همين نيت دوباره تكرر كرد ، مقصد و راه ؟!

ثريا نگاه عميقي بهش انداخت ، نگاهی بسيار سنگين و تلخ و با يه لبخند تلخ تر از نگاهش خيلي آروم مثل اينكه ديگه نفسي براش با قي نمونده باشه با صدايي گرفته گفت ، برو به جهنم !

از راه اصلي و مستقيم ، بدون هيچ توقي ، شايد منتظر بود سالار تعجب كنه يا بخنده يا بترسه اما ، هيچكدام از اين اتفاقات نيفتاد بلكه برعكس خونسردتر از حد تصور خيلي جدي بود .

سالار : فكر ميكنم اينجا غريبه هستيد چون آدرس و خوب نمي شنا سيد وگر نه مي دونستيد كه اينجا خود جهنمه ميدونيد خيابون ها هر كدوم يه اسمي دارن منطقه بندي كردن و هر كدوم به اسم خاص خودش معروفه اما به كل اين منطقه كه ما الان تو قلبش قرار داريم ميگن جهنم پس يه كم تمرکز كنيد ببينيد دقيقا كدوم قسمتش ميخواين برين تا من ببرمتون همونجا آخه جهنم خيلي بزرگه به اندازه همه اين دنيا و جمعيتش خيلي زياده يعني تقريبا اكثريت قريب به اتفاق مردم دنيا رو تو خودش جا داده و هر روزم بيشتر و

بیشتر میشن اگه ندونید کجا میخواین برین و آدرس دقیق ازش نداشته با شین بی برو برگردگم میشین .

حالا چشمت و ببند و کمی تمرکز کن تا آدرس دقیق یادت بیاد ، فقط کا فیه یه نشونی کوچولو بهم بدین ، من مدتهاست اینجا زندگی می کنم همین جا به دنیا اومدم همه جاش و مثل کف دستم بدم ، از شما یه اشاره و از من رسوندنتون به مقصد .

ثریا : بهتون نیما د اهل اینجا با شید .

سالار : نکته اصلی دقیقا همین جاست هیچکدوم از آدمای اینجا بهشون نیما د اینجا بی با شن ، میدونی از هر طایفه و قبیله ای از هر ملیتی هستن ، شیرتو شیرعجیبیه اما درهرحال خیلی هم بد نیست .

بگذاراینطوری بگم جهنم اونقدرها که میگن داغ نیست ، بستگی داره به چه دلیلی اومده با شی اینجا.

ثریا : چه فرقی میکنه مهم اینه که ...

سالار : اختیار دارین ، خیلی فرق میکنه خانوم جون ، خیلی فرق میکنه ثریا خانوم .

ثریا : اگه اشکالی نداره میخوام بپرسم کارتتون چیه .

سالار : نه چه اشکالی داره ، من راهنمام ، خودمونیش یعنی بلد راهم ، بلد راه جهنم ، یعنی مقصد شما ، تعریف ازخود نبا شه تو کارم یه پا اوستی هستم ، شاید به این خاطر که از وقتی خودم و شنا ختم تو این راه رفت و آمد کردم ، یه زمانی باورم شده بود که تموم چاله چوله های این راه و مثل کف دستم می شناسم ولی هر چی بیشتر اومدم و رفتم بیشتر دستگیرم شد که چاله چوله هاش اینقدر زیاده که نمیشه تمامشون و شناخت پس ازهمون وقت تصمیم گرفتم بجای اینکه جای تک تک چاله چوله ها رو حفظ کنم فقط چشمم و ببندم و با احساسم ازش بگذرم .

ثریا : اطلاعات جالبی دارین میشه یه کم بیشتر از کارتون و محل کارتون
برام بگین .

سالار: چراکه نه ، رو جفت چشام، جاده اش همیشه خاکی بوده ، هیچوقت
هیچکس به صرافت نیفتاده آسفالتهش کنه ، تنها جاده ای که انتها نداره حد
اقل من که اعدام میشه این جاده رو با تموم - اصلاح می کنم - با اکثربیش
وخم هاش میشناسم هیچوقت آخرش وندیدم هرچی رفتم بازم جاده ادامه
داشت ، بعضیا میگن انتهای این جاده انتهای دنیا ست .

ثریا : از جاده اش بگین ، برام به تصویر بکشینش ، یه کم هیجان زده شدم .
سالار : خب ، درسته که گفتم جاده اش خاکیه اما دور و برش خیلی قشنگ
و با صفا ست ، پر از دارودرخت وچشمه های زیبا ست ، برعکس جاده های
دیگه هرچی جلو تر برین نه تنها خسته نمی شین که سرحال تر و شاداب
تر میشین .

ثریا : چقدر بدم که راهنمای من بشین ، حاضرین بلد راه من بشین ؟
سالار : حتما ، چرا که نه .

ثریا : کی راه میفتیم .

سالار : گفتم که ، به همین زودی فراموش کردین ما همین حالا تو جاده ایم
، من و شما خیلی وقته راه افتادیم فقط شما خبرندا شتین دلایلم اینه که بلد
نداشتین ، بدون راهنما شاید بشه افتاد توش و جلورفت اما نمیشه فرعی ها
وگوشه ها و جاهای دنجش ودید .

ثریا : پس قبول کردین بلد من با شین ، ممنونم .

سالار : نیازی به تشکر نیست .

ثریا : چقدر باید پرداخت کنم .

سالار : همه چیز تو ، هرچی که داری ، هرچی که داشتی و داری و خواهی
داشت .

ثریا : این یعنی چی !

سالار : يعني همين كه گفتم ، قيمت من ، دستمزدم اينه ، يا قبول كن يا همين جا پياده شو .

ثریا : چند وقته مصرف مي كنيد ، من و ببخشيد ، فضولي كردم ، نمي دونم چرا به خودم اجازه دادم اين سوال و بيرسم .

سالار : اگه مامور نيسيتيد هيچ اشكالي نداره ، البته مامور هم با شين بازم هيچ اشكالي نداره ، تقريبا به قاعده همه سن و سال شما .

ثریا : ولي بهتون نمياد اينكاره با شين .

سالار : منظورتون از اينكاره چيه ؟

ثریا : سر حالي ، كسي كه اين همه سال در گير بوده نمي تونه اينقدر سر حال باشه .

سالار : علتش اينه كه سالها قبل با شيطان عهد نامه اي رو امضا كردم و با هم قرار گذاشتيم كه در مقابل كاري كه براش انجام ميدم هواي من و داشته باشه !

ثریا : اين يعني چي ؟

سالار : شما خيلي دنبال معاني مي گردين ، همه مسائل لزوما داراي معني نيستن ، صرفا با يد باهاشون كنار اومد ، يكيش همين قضيه .

ثریا : موافق نيستم ، از نظر من همه مسائل داراي معني و مفهوم و تعريف خاص خودشون هستن ، يه جورايي داره بهم برمي خوره ، احساس مي كنم مثل يه بچه باهام رفتار مي كنين ، توضيحاتتون مثل تو ضيحات باباييه كه به بچه اش درس اخلاق و زندگي ميده .

سالار : متاسفم كه چنين احساساتي از من تو ذهنتون شكل گرفته ، اصلا چنين قصدي نداشتم ، اصولا نمي تونم چنين قصدي داشته باشم چون من خودم يه بچه ام ، يه بچه لوس و نر كه سالها پيش از خونه اش و مامان جونش قهر کرده و همون موقع گول شيطون و خورده .

ثریا : عذر خواهی مودبانه شما رو می پذیرم به شرط اینکه به کمی جدی تر
باشید و جدی تر صحبت کنید .

سالار : واقعا متاسفم این به قلم جنس تو کاسبی من پیدا نمی شه ، من هیچ
وقت تو زندگیم جدی نبودم چون باور دارم زندگی خودش به شوخیه اونم به
شوخی بزرگ ، خیلی بزرگ ، یعنی زیا دی بزرگ و این تنها نکته جدی در
تمام دنیا ست .

ثریا : زندگی ...؟!!

سالار رفت تو فکر و بدون اینکه به ثریا نگاه کنه ، زیر لب زمزمه کرد؛

این هم سوالیست ، زندگی ...؟!!

تلخ ، شیرین

سبز ، آبی ، شادی ، زاری

نوعی مردم آزاری

خالیست ...؟

بی مزه ای از گوشه ای انداخت

حکم است ، تقدیر ، خشم است ، نفرین

عشق است پاکی ، کینه و نا پاکی

برای دخترک لکه ننگیست بردامن

دخترک ، تو بگو ، شادی یا زاری

تلخ یا شیرین ، سبز یا آبی

سو گند به همان لکه ننگ

که چون آب روان در روح و

چون خون در رگم جاریست

رند زیرک پوزخندی زد

شبیه یک گاریست

اولش خالی ، آخرش لبریز از خالی

در زدن در و انکردن ، بی پناهی
نکته بین دیگری نالید ، همچو ماریست ختم و خالی
شب آخر ، چوبه داریست
برای آن خمار صبحگاهی
یک صراحی ، بازهم ، خالیست
در دل تو غوطه خوردن ، در نگاهت غرق گشتن
زندگی بی عشق ، عشق بی تو
همچو طبلیست ، خالیه خالی

فصل سوم

تخته سنگ

تخته سنگ نشسته در ساحل همانقدر که
مونس دریا ست دوست انسانها ست ، اگر
دو ستش بنامید و بدانید؟!!

ثریا : بابا دلم پوسید ، از صبح تا شب نشستیم گوشه این چهار دیواری و من بدبخت مجبورم شکنجه روحی تماشای قیافه نحس تو رو تحمل کنم ، پاشو ، زود باش بلند شو .

سالار : باز قاطی کردی ، تا تیر اون متاع کوفتیه ، آخه بچه جون این فصل سال تو این سرما با این وضع جاده ها و ابو طیاره ای که ما داریم کجا پا شیم بریم ، در ضمن تو جیبام شپش قاپ میندازه .

ثریا : عزیزم از قیافه ات خسته شدم ، تکراری شدی ، میخوام بریم یه جای دیگه یه شهر دور ، شاید یه کمی حوصله ام بیاد سر جاش ، در ضمن دیگه یك کلمه حرف اضافی نشنوم ، دست خالی میریم حتی ساك و وسایل هم بر نمیدارم ، هر چی خواستیم همون جا تهیه می کنیم، نگران اسکناس نباش ، اون با من .

سالار : ببخشید یعنی چی اون با من ؟!

ثریا : یعنی اینکه تو یکی دو سا عتی میشینی توخونه من میرم بیرون خرج سفرمون و در میارم .

ثریا : این و گفت و زیر چشمی نگاهی کرد ، دیدن قیافه عصبانی سالار باعث شد از شدت خنده اشك تو چشمش جمع شه و سالار که میخواست کم نیاره در حالی که از شدت عصبانیت در حال انفجار بود پشتش و کرد به ثریا و در حالی که وانمود میکرد با خودش حرف میزنه زیر لب گفت ، من که حاضر نیستم بابت همچین جنسی پول بدم ، ثریا مثل فنر از جاش پرید و مثل تیری که از چله کمون رها شده با شه به سمت سالار خیز برداشت ولی قبل از اینکه بهش برسه سالار چرخید و محکم بغلش کرد ، چشمش و بوسید و به هم خیره شدن ، شهوتی لطیف و زیبا تو چشمای هر دوشون جرقه میزد ، همونطور که ثریا تو بغلش بود دو قدم رفت عقب و با دست هر چی روی میز ناهار خوری بود ریخت پایین ، ثریا رواز پشت خوابوند روی میز ، در

ظاهر حرکاتش خشونت آمیز و وحشیانه بود ولی ثریا میدونست که داره تو دریای محبت و عشق سالار شنا می کنه ، همه ماجرا چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید ، سالار نفس نفس میزد و پیشونیش و گذاشته بود روی پیشونی ثریا و هر چند ثانیه یک بار چشماش و می بوسید .

تصمیم نهایی گرفته شد ، همون شب راه افتادن ، مقصد اصلی شمال بود ولی کجا و چه مدتش و قرار شد تو راه تصمیم بگیرن .

ثریا: بگذار راه بیفتیم یه مقدار بریم خود جاده میگه کدوم سمت و کدوم شهر و چند وقت .

سالار : فکر خوبیه ، موافقم ، چیزی جا نذاختی ، گازش و بگیریم .

ثریا: نه همه چیز جوهره ، سوروساتمونم ردیفه خیالت راحت باشه جاشون عالیه .

سالار : خوش بحال سور و سات که جاشون عالیه ، کاشکی من سور و سات بودم و الان جام عالی بود .

ثریا : بترکی بشر، تو سیر مونی نداری .

سالار : نه .

ثریا : مریضی .

سالار : آره مریضم ، مرض ثریا دارم .

هر دو عاشق رانندگی تو شب بودن برای اینکه دعواشون نشه قرار گذاشتن مسیر رفت ثریا بشینه پشت فرمون و برگشت سالار ، توی راه سالار مثل شاگرد راننده ها دائما سرویس میداد و بشوخی میگفت ، اوستی ، سیگار چاق کنم ، چایی بریزم ؟

براش تخمه و پسته مغز می کرد ، دست فرمون ثریا خیلی خوب بود اما عاشق سرعت بود ، میگفت سرعت آروم میکنه ، چند ساعت بعد سر از محمود آباد در آوردن ساعت حول و حوش ۳ صبح بود که برای خرید سیگار و آب میوه کنار یکی از اون مغازه های همیشه باز شمال توقف کردن

موقع برگشتن تو ماشین یه پسر بچه که در حال بازی با یه قوطی خالی آبجو بود توجه سالار و به خودش جلب کرد .

پسرک مدام می خندید و داد میزد " آهای آقا ، آهای خانوم ، ویلا دارم ، کنار آب ، ویلا میخوای ، ویلا با ژیل ، ژیل تو ویلا ، آهای آقا ، آهای خانوم " ، سالار و ثریا همزمان زدن زیر خنده و سالار صداش کرد ، آهای آقایی ویلا با ژیل ما دنبال یه ویلا میگردیم .

پسر بچه هیجان زده قبل از اینکه کسی بهش بگه پرید تو ماشین و شروع کرد به تعریف کردن و بازار گرمی ، حاج خانوم یه ویلایی عالی دارم که در حیاطش رو به دریا باز میشه ، همه چیز داره ، قیمتشم مناسبه ، وسایلمش کامله ، بعد رو کرد به سالار ، حاجی سور و سات همه رقمه مهیا ست ، جاش دنج ، هیچکس مزاحمتون نمیشه ، شناسنامه هم نمی خواد ، این و گفت و یه چشمک معنی دار تحویل هر دوشون داد که با دهان باز مات و مبهوت از این همه انرژی نگاهش میکردن .

ظرف نیم ساعت تو ویلا بودن و هر دو با هم زیر دوش .

ثریا : دیدی پسره ور پریده چه زبونی داشت ، مارمولک به هوای کمک کردن به من که وسایل و بیاریم تو یه نیشگون ازم گرفت ، این دم پریده اگه بزرگ بشه چی میشه .

سالار : دم در بهم گفت " خوب تیکه ای بلند کردی ، نوش جونت ، در ضمن آقا هر چی خواستی خودم هستم ، هرچی دوست داری آماده دارم ، منقل و دغالم تو بالکونه .

زیر دوش تا یک ساعت راجبه پسرک حرف میزدن و می خندیدن .

بعد از دوش گرفتن دیگه صبح شده بود نشستن تو بالکون و مشغول تماشای منظره زیبای دریا شدن ، تمام روز و خوابیدن و شب تو ساحل قدم زدن ، سالار با وسواس خاصی دنبال یه تخته سنگ می گشت که پاتوق شبها شون بشه ، خودش با خنده می گفت ؛ من انرژی کمی برای زندگی دارم، ترجیح

میدم یه جای خیلی پرت تو ساحل بشینم روی یه تخته سنگ و به دریا نگاه کنم تا با آدم ها سر و کله بزنم .

نزدیکی های صبح بلاخره اونی رو که می خواست پیدا کرد و از فردا شب کارشون این شده بود که راه درازی پیاده میرفتن تا به پاتوقشون برسند ، سالار می نشست روی تخته سنگ و به دریا نگاه میکرد ، ثریا کوهی از انرژی و سرشار از زندگی بود ولی بخاطر سالار تحمل میکرد اما بقول خودش دلیلی نمی دید که غرغر نکنه ، ساعتها با سالار حرف میزد اما ته دلش میدونست که سالار فقط ظاهرا به حرف هاش گوش میکنه و در حقیقت تو دریای تفکرات خودش غرقه .

گاهی اوقات یه جیغ می کشید و یا محکم میزد تو سر سالار یا یه جور یه حرکت عجیب میکرد و تازه اونوقت معلوم میشد که سالار اصلا تو اون دنیا نبوده ، ثریا وانمود میکرد که بشدت عصبانی شده چون مورد بی توجهی قرار گرفته و سالار هم نقش بازی میکرد که یعنی فقط چند ثانیه ای حواسش از ثریا پرت شده و چیزی فکرش و به خودش مشغول کرده .

بعد از چندین ساعت نشستن کنار آب دم دمای صبح پیاده مسیر و بر میگشتن تا ویلا جوری که سپیده صبح تو بالکن صبحانه میخوردن ، یه روز صبح یکی دو ساعت بعد از صبحانه صحبتشون گل کرد و ثریا که سالار و بهتر از خودش می شناخت احساس کرد سالار بشدت درگیر موضوعیه و تصمیم داره چیزی بگه اما سختشده پس شروع کرد به ناز کردن و ادا درآوردن و در عین حال زیر چشمی مراقب حرکات سالار بود با دقت حرفاش و گوش میکرد و تجزیه و تحلیل میکرد تا شاید چیزی دستگیرش بشه اما سالار پیچیده تر از این حرف ها بود پس مجبور شد ترفندی که همیشه کارآیی داشت رو به کار بگیره یعنی وانمود به قهر بودن و این بار سوژه این بود که چون حرفی تو دلته و نمیخوای به من بگی پس من هم حاضر نیستم حرف بزنم اما ، این دفعه حتی این ترفند هم به کار نیومد و این بیشتر

از پیش باعث نگرانی ثریا شد پس به آخرین تیر ترکیبی که تو آستین داشت متوسل شد یعنی گریه کردن ، همونطور که حدس میزد کارایی این حيله زنانه همیشگی است ، سالار آنچنان نگران و سراسیمه شد که دست و پای خودش و گم کرد و نمیدونست چیکار کنه مثل پروانه دور ثریا می گشت و دنبال راهی بود که جلوی اشکاش و بگیره .

ثریا به خواستش رسیده بود یعنی سالار و پخته و آماده کرده بود ، باید وانمود میکرد که نیت خاصی نداشته تا به سالار اجازه بده خودش تصمیم بگیره و شروع کنه به حرف زدن ، در عین حال باید یه جور ی به صحبت ترغیبش میکرد .

ثریا : من همیشه عاشق این صدا بودم .

سالار : کدوم صدا ، اینجا چیزی که زیاده سر و صداست .

ثریا : تو بی احساس ترین آدمی هستی که در تمام عمرم دیدم .

سالار : راست میگی من واقعا خرم .

ثریا : چطور ؟

سالار : چون دوست دارم .

ثریا : چي ، یه بار دیگه بگو .

سالار : گفتم دوست دارم .

ثریا : سرت و بگیر بالا توچشم نام نگاه کن و بلند بگو .

سالار : مگه دزد گرفتی ، به هر حال فکر می کنم این اسمش عشقه یعنی

عاشقت شدم .

ثریا رفت تو فکر ، با دهان باز به سالار نگاه می کرد ، در تمام مدت آشنا

نیشون این اولین باری بود که این جمله از دهان سالار خارج می شد، جمله ای

که شنیدنش از دهان سالار برای ثریا تبدیل به آرزوی دست نایافتنی شده

بود و دیگه تقریبا بطور کلی از شنیدنش نا امید ، یواش یواش اخم همه

صورتش و گرفت ، عصبانیت تو چهره اش کاملا مشخص بود و این باعث

حیرت سالار شده بود چون تا اون روز هیچوقت بجز لبخند تو صورت ثریا هیچ چیز دیگه ای ندیده بود، در واقع ثریا از اون دسته آدمایی بود که حتی وقتی عصبانی میشن ته مایه ای از لبخند رو صورتشون پیدااست .
 سالار : چی شده ، یه چیزی بگو .

ثریا اول خندید و بعد از اعماق وجودش جیغ کشید و پرید تو بغل سالار ، پرتش کرد روی زمین و نشست روی سینه اش ، با مشت می کوبید به بدنش مثل دیوونه ها جیغ و داد میکرد و فحش میداد ولی از حرف هاش نمیشد چیزی فهمید ، مثل این بود که هذیون میگه ، مشت هاش و سیلی هاش واقعی بودن و هیچ کنترلی نداشتن و لی هر چی محکم تر میزد نه تنها سالار عصبانی نمیشد که بیشتر میخندید و شاد میشد بجای اینکه جلوی ثریا رو بگیره بیشتر تشویقش می کرد ، ثریا از روش بلند شد و لگد های محکمش به مشت هاش و سیلی هاش اضافه شد ، حتی وقتی صورتش و نشونه گرفت هم سالار برای يك لحظه دستش و محافظ صورتش نکرد ، صحنه عجیبی بود ثریا تا جایی که رمق داشت کتکش زده بود و سالار یه جایی سالم تو بدنش نداشت ، صورتش خونین و مالین بود ، لبش پاره شده بود و از کنارش خون می چکید ، کنار گونه هاش ورم کرده بود و با اینکه هنوزگرم بود کبود شده بود ، به سختی میتونست نفس بکشه احتمالا یکی دو تا از دنده هاش مو برداشته بود ، حتی تو اون اوضاع چشم از ثریا بر نمی داشت ، ثریا خسته و درمونده افتاده بود یه گوشه اتاق در واقع میشه گفت بیهوش شده بود و خیره به سالار نگاه می کرد ، سالار سعی کرد حرفی بزنه ولی اینقدر درد داشت که نتونست ، میخواست بره سمت ثریا ولی با اولین حرکتی که به بدنش داد از شدت درد چشماش سیاهی رفت و چند ثانیه ای غش کرد ، وقتی دوباره چشماش و باز کرد ثریا بالای سرش بود ، دولا شده بود رو صورتش و قطره های اشك از چشماش سر میخوردن و میریختن روی زخم هاش ، مثل دختر بچه های هفت هشت ده ساله لب

ورچیده بود و بغض کرده بود درست شبیه عروسکای کوی که فقط یه جمله رو دائما تکرار می کنن پشت سرهم میگفت چیکار کردم ، چیکار کردم .
 سالار : ببینم دختر حرف دیگه ای بلد نیستی ، مثلا برای تنوع هم که شده یه بار اون وسطا بگو غلط کردم بگو گ... خوردم ، میدونی ثریا فکر میکردم زورت بیشتر از این حرف ها با شه ، واقعا دلم برات میسوزه البته خوب تقصیر نداری زن ها همشون ضعیفن ، میدونی تو نیاز به مراقبت داری چون تعادل روحیت و از دست دادی ، ولی نگران نباش من می برمت دکتر حتی اگر لازم باشه یه چند وقت می خوا بونمت آسایشگاه روانی و تا موقعی که خوب بشی خودم ازت پرستاری می کنم ، این وظیفه هر مردیه که به زن زندگیش کمک کنه تا سر پا بایسته، اصلا زن ها همیشه درزندگی نیاز به مردها دارن .

ثریا : خفه شو، یا خفه شو یا اون لب های قشنگت و با سوزن و نخ میدوزم به هم ، میدونی که اینکا رو می کنم .

سالار : یعنی میخوای بگی قبول نداری زن ها بدون مردها هیچی نیستن .
 ثریا با تمام قدرت چنان سیلی محکمی بهش زد که خودش وحشت کرد ، سالار تمام صورتش ، گردنش و لباسش خونی شده بود ولی صورتش و برگردوند و به چشمهای ثریا خیره شد و با لبخند دوباره شروع کرد به صحبت .

سالار : داشتم میگفتم ، چرا راه دور بریم همین عشقبازی یعنی بازی محبوب من ، مگه جزاینه که تو این بازی مردها همه کارن مگه اینطوری نیست که مردها هر کاری که دلشون بخواد میتونن با زن ها بکنن ، مگه قوانین این بازی رو مردها تعیین نمیکنن .

ثریا : ایندفعه کاری با هات می کنم که ادب شی ، یا ادبت می کنم یا همینجا همین الان می کشمت و خودم و از دستت راحت می کنم ، تویه دیوونه ای یه دیوونه خطرناک یه دیوونه منحرف ، یه منحرف دیوونه .

سالار : کجا بودیم ، آها ، یادم اومد ، زن ساخته شده که مرد ازش لذت ببره ، میدونی بعضی وقت ها دلم برای زن ها میسوزه ، ما مردها سوارشون میشیم کارمون و با هاشون انجام میدیم وسط کار کتکشون میزنیم هرچی بیشتر آه و ناله می کنن بیشتر لذت می بریم آخرشم خیلی راحت بلند می شیم میریم زیر دوش و اون بنده خدا باید همه چیز و سر و سامون بده .

خوب ، البته این طبیعت مرد ها ست ، یه جورایی لطف طبیعت ، کاریش نمیشه کرد برای مرد ها پارتی بازی شده ولی عوضش زن ها تحت حمایت هستن ، همین که ما مردها تکیه گاهشون هستیم خودش خیلیه ، از حق نگذریم و درست نگاه کنیم ما هم به او نیاز داریم اگه اون ها نبودن ما باید چیکار می کردیم بلاخره مرد باید قدرتش و یه جور خرج کنه ، جوراباش یه جور وصله بشه ، خونه اش و یه کسی جارو کنه و لباس هاش و یه نفر بشوره ، اگر زن نبود پس کی باید این کارها رو برای مرد می کرد .

ثریا دوباره شروع کرد به کتک زدن ، با تمام قدرتش سالار و میزد ، اینبار سالار هر چی سعی کرد جلوی خودش و بگیره و داد نزنه و آه و ناله نکنه نتوانست ، از شدت درد و در عین حال خنده چشماش پر اشک شده بود ، مثل مار به خودش می پیچید ، تلاش زیادی کرد که بتونه حرف بزنه اما تلاش بیهوده ای بود دردش بحدی زیاد بود که احساس می کرد داره میمیره. ثریا نفس نفس میزد و خیس عرق شده بود ، بشدت گریه میکرد و زیر لب هذیون می گفت تو همین حال و هوا نشست کنار سالار ، سرش و بلند کرد و گذاشت روی پاهاش و شروع کرد به نوازش گونه ها و موهاش ، چند دقیقه ای به همین منوال گذشت .

ثریا : تا ده می شمرم اگر تونستی حرف بزنی باز میزنم ، اینقدر میزنم که یه مدتی نتونی اون دهن کثیف و باز کنی و حرف بزنی .

سالار : با صدایی که به سختی قابل شنیدن بود گفت ، من می خوابم بیدار
شدم میریم بیرون به قدمی میزنیم این و گفت و چشماش و بست .
وقتی چشم باز کرد روی تخت خوابیده بود و دستش زیر سر ثریا بود نمی
تونست بفهمه ثریا چطوری تونسته بدون کمک کسی اون و برسونه به تخت
و چطور موقع جابجایی چیزی احساس نکرده ، خواست تکون بخوره اما از
ترس اینکه ثریا رو از خواب بیدار کنه هیچ حرکتی نکرد چشماش و بست و
یادش افتاد چه حوادثی اتفاق افتاده و دوباره درد به سراغش اومد ، زیر
چشمی نگاهی به ثریا کرد ، لبخندی زد و و خیلی آروم زیر لب گفت جن ...
خانوم چه دستای سنگینی داره .

ثریا چشماش و باز کرد ، لبخند رضایتی زد ، میخواست لب باز کنه و بگه
چقدر از اینکه پیش اونه از اینکه با اونه خوشحاله ، میخواست داد بزنه بهش
بگه شنیدن کلمه عشق از زبون اون دیوونه اش کرده ولی اخم کرد و گفت
منتظر بودم بیدار شی ببینم هنوز میتونی حرف بزنی .
سالار : بزنم یا نزنم .

ثریا : فعلا خفه شو ، میخوام دو تا کلوم باهات اختلاط کنم ، بعد از يك سال
که باهمیم میخوام ببینم میشه یکبار فقط همین يك بار باهات جدي صحبت کنم
یا نه.

سالار : میدونی که جدي بودن از نظر من غیر ممکنه ، قبلا صد بار گفتم تو
دنیایی که خودش به شوخیه اونم به شوخی بزرگ مگه میشه جدي بود و
جدي صحبت کرد ، ما آدما کلمات به شوخی طولانی و بیمزه ایم ، به شوخی
مسخره و لوس که نه سر داره و نه ته.

ثریا : با شه قبوله پس فرض کن میخوام باهات به شوخی بکنم میتونی به
شوخیم گوش کنی ، نمی تونی ؟

سالار: می تونم تا آخر دنیا بشینم و تماشات کنم و به شوخی هات گوش کنم.
ثریا : پس پسر خوبی باش و به کار دیگم برام بکن .

سالار : بگو .

ثریا : یه کم منطقی تر باش .

سالار : باز کار نشدنی ازم خواستی ، من و منطق ، من حتی نمی دونم منطق

و با " ق " دسته دار می نویسن یا " غ " سه نقطه !

ثریا : حد اقل سعی خود تو بکن ، این که شد نیه .

سالار : قول میدم همه تلاشم و بکنم ، حالا بگو ببینم قضیه چیه .

ثریا : میخوام توضیح بدم تو دنیایی که خودش یه شوخی بزرگه و برای

آدمی که خودش یک کلمه از این شوخی بزرگه عشق چه معنی داره ، اصلا

یه شوخی بی مزه و بی نمک و بد ترکیب مثل تو با اون دنیای مسخره بی

ارزشی که توش زندگی میکنی چه جوری به خودش اجازه میده حرفی

از عشق بزنه.

سالار: اینم خودش یه شوخی دیگست .

ثریا دستاش و گذاشت زیر چونه اش و چشماش و به لبهای سالار د وخت و

مثل دختر بچه ای که منتظره مامانش براش قصه بگه تا خوابش ببره با

تقلید لحن حرف زدن بچه ها گفت ، برام تعریف کن .

سالار : چی رو تعریف کنم .

ثریا : خوب معلومه ، قصه اولین باری که دیدیش ، بگو از کی می شناسیش

، چقدر می شناسیش ، چه جوری کشفش کردی ، چی ازش میدونی ، چه

شکلیه ، چه جوریه ، چه رنگیه ، از اون اولش شروع کن ، میخوام با تمام

جزئیاتش بگی ، لحظه به لحظه .

سالار : با شه ، قبوله ، ولی قصه جالب و مناسبی برای خوابوندن خانوم

کوچولویی مثل تو نیست ، در ضمن بعضی از قسمت هاش ترسنا که ممکنه

با عث بشه شب خوابت نبره .

ثریا : من دیگه بزرگ شدم ، خانوم کوچولو نیستم .

سالار: با شه ، ظا هرا براي خلاص شدن از دست نق نق كردنت راه ديگه
اي نيست .

يكي بود يكي نبود ،
سالها پيش بلكه شايد قرن‌ها پيش
از پي يك كشف روياني
زمانی که تا بوت محبت را
پس از آن نبش قبر بی وفايی
زگورخسته يك روح سرگردان درآوردند
سنبل زيبائي ، مولود تنهائي
به شكل پيكر يك موميائي بود كه پيدا شد
آری ، عشق بود كاندم هويدا شد
هم او بود كه با آن هيبتش ز تابوت جست بيرون
ز تابوت رست اما ، اشتباهی
غرق شد به دريائي از سياهی

ثريا : اين تلخ ترين شعري بود كه در تمام عمرم شنيدم .
سالار: اولاً اين شعر نبود ، قصه بود ، دوما ، فكر مي كني بزرگ شدي
ولي هنوز كوچولويي ، سوما دوست دارم و قريونت ميرم روزي دو سه
دفعه ، چهارما ...
ثريا : چهارما ، خفه شو ، باز به روت خنديدم پر رو شدي ، پنجما ، نگفتم
معما طرح كن گفتم قصه بگو و ششما يه جوراي بگو كه من بقول خودت
هنوز بچه ازش سر در بيارم .
سالار : واسه اينكه قصه اين شوخي يا شوخي تو دل اين قصه دستگيرت
بشه بايد اول باور كني كه همه چيز اين دنيا شوخي و بعد شوخي به شوخي
يا بقول موسيو " گاماس گاماس " بري جلو ، آخه نميشه كه يهو كو ...
برهنه بپري تو حوض شوخي .

ثریا : قبوله من حوصله ام زیاده ، شروع کن شوخی به شوخی بریم جلو ،
فقط حواست جمع کن آگه زیر آبی بری ایندفعه بیمارستانیت میکنم اونم تو
بخش سی سی یو !

سالار : هر چند که این کاره نیستی و لی باشه ، قبوله ، فقط یه شرط داره
باید قول بدی بعد از این قسمت دختر خوبی باشی و بری تو رختخواب یعنی
منظورم اینه که بیای تو رختخواب و بگیری تو بغل بابایی بکپی چونکه من
دارم از شدت درد و بی خوابی می میرم ، در عوض منم قول میدم فردا شب
وقتی نشستیم روی تخته سنگ کدایی تو ساحل بقیه این شوخی رو برات
تعریف کنم ، خانوم فهم شد .

ثریا : قبوله ، ولی با این وضعیت فردا شب با اجازه بزرگترها همین جا تو
رختخواب تشریف دارید ، البته اگر زنده بمونی که بعید بنظر میرسه ، حالا
بگو .

سالار: چشما ت و ببند و گوش کن .

نمیدونم کی بود، اصلا اهمیتی نداره کی بود ، یه وقتی یه جایی ...

روی کنده قدیمی وموریا نه خورده درخت عشق

به گل نشسته درسا حل و جودم

با سرانگشتان بی حس شده از درد

کندم " دوستت دارم "

خواستم درد دل کنم که دردریا ی مواج دلم طوفانی بپا شد

خوب که نگاه کردم دریای طوفانی پر بود از ماهی آزاد

که برخلاف جریان آب شنا می کردند

ناگاه در طوفان دل ره گم کردم

کورسو نوری دیدم دل خوش کردم

بدان سو رفتم ، صدائی آشنا ، آتش بود درآغوش دریا

درفراغ یارمی گریست ، باد به همدردیش عصیان کرده بود

زلف آتش در عصیان باد دیدنی است
دریا با دست امواج صورت سرخش را جلا میداد
نشستم ، با صدا نی همچون فطرتش گرم
آرام زیر لب زمزمه میکرد
هرکه بود ، هرچه بود ، کوچک بود
بزرگ جمع ماهی قرمز کوچک بود
گفتم این همه غوغا ، این همه شور
گفت ، امشب ققنوس نیز از افسانه خود بیرون خواهد آمد
وز بلندای قله قله ها ، سیمرغ ، سی مرغ بلورین
به قربانگاه می فرستد
مبارک باد ، هم آغوشی باد و دریا ، اختلاط طوفان و صحرا
شب ، شب شیدا نیست ، شبی رویا نیست
شب عاشق شدن
قافله سالار کاروان تنها نیست ...
نور مهتاب از پنجره كوچك اتاق افتاده بود روی تخت ، ثریا سرش و گذاشته
بود روی شونه سالار و با آرامش در حالیکه لبخند به لب داشت بخواب فرو
رفته بود .
سالار با دست موهای زیبایش و نوازش می کرد ، گاهی سرش و فرو می
کرد تو موهایش و بو می کشید ، در حالیکه روی تخت خوابیده بودن از
پنجره رو به دریای اتاق خواب به بیرون نگاه می کرد ، در سکوت اتاق
غرق صدای دریا شد و زیر لب تکرار کرد ، شب عاشق شدن قافله سالار
کاروان تنها نی است ، صدایش هربار آهسته و آهسته ترمیشد ، چشمایش و
بست و در حالیکه ثریا رو در آغوش می فشرد قدم به سرزمین رویاها
گذاشت ...

فصل چهارم

گفتمان فلسفی

به تعداد جمعیت انسا نها فیلسوف تو این دنیا هست
ولی چیزی بنام فلسفه وجود ندارد، آنچه بنام فلسفه
ازش یاد میشه مشتبی فرضیه ونظریه شخصی است ...

سالار با دست آویزون از گردن ، زیر چشم سیاه شده و لب پاره روی تخته سنگ به قول خودش کذایی کنار ساحل دریا نشسته بود و به دوردستها چشم دوخته بود ، تو اون وضعیت بیشتر شبیه به مجسمه ای سنگی بود تا انسانی زنده ، صدای قاه قاه خنده ثریا رشته افکارش و پاره کرد ، اول احم کرد ولی بلافاصله بعد از تماشای چهره شاداب و سرزنده ثریا مثل همیشه لبخند رضایتی به لباش نشست .

سالار: جونور، واسه یه دقیقه هم که شده اون کو ... خوشگلتو بگذار زمین یا چرا زمین بگذار رو جفت تخم چشماي من و اجازه بده یه کم فکرکنم. ثریا : آخه نمیدونی قیافه ات وقتی تو فکری چقدر دیدنیه ، نزدیک يك ساعته که دارم تماشات می کنم و دقیق زیر نظر دارم ، اصلا تو این دنیا نیستی ، تو عالم هپروتی ، هر چند دقیقه آهی میکشی که دل سنگ و آب میکنه ، بعد یه چیزایی زیر لب میگي که مطمئنم خودتم نمی فهمی چی میگي و خبر نداری، بعد لبخند میزنی ، بعدش احم میکنی ، ولی نه سرفه ای ، نه پلک زدن ، شك ندارم غیر از من هر کی از اینجا رد شه بین تو و تخته سنگ زیر پاها ت فرقی نمیگذاره ، حتی ممکنه بشینه روی پاها ت .

سالار : اگه دختر باشه حاضرم تا هر وقت که بخواد بشینه تکون نخورم .
ثریا : گوش کن پست فطرت ، دیگه خودم و خسته نمی کنم کتکت بزنم ،
همینجا پرتت میکنم تودریا وخفه ات می کنم ودنیا رو از شرت خلاص میکنم.
سالار: یه مدتی بهم وقت بده ، شاید خودم اینکارو بکنم وزحمت تو رو کم کنم.

ثریا : باز فاز منفی دادی ، نمی شه یه بار هم که شده بگذاری تو این حال
و هوای خوبی که داریم غرق بشیم و یه نفسی تازه کنیم ، اصلا مثل اینه که
مرض داری ، کرم داری .

سالار : خوب اون که آره ، دارم ، خوبشم دارم ، بدبختی یه نفرم پیدا نمی
شه دردم و درمون کنه ، تو هم که این کاره نیستی ، فقط حرف میزنی ،
اهل عمل نیستی .

ثریا : الهی ثریا فدات شه ، خودم درمونت می کنم ، ولی نه اینجا .

سالار : از این حرف ها و وعده و وعیدها زیاد شنیدم .

ثریا : داشته باش ، یادت نره ، برگشتیم خونه بهت میگم ، به شرطی که
دوباره نیفتی به التماس که تورو خدا غلط کردم .

سالار : ما را ز سر بریده می ترسانی .

ثریا : خوب حالا ، بگذریم ، حال و حوصله داری یه اختلاطی بکنیم ، چند
وقتی هست گفتمان نکردیم .

سالار در حالیکه دستش و صورتش و نشون میداد با پوزخند گفت .

سالار : همین دیروز بود گفتمان کردیم ، میگن گفتمان زیادی خوب نیست ،
ضرر داره ، حتی گاهی اوقات منجر به مرگ میشه .

ثریا ، از اون نوعش نه ، الهی بشکنه دستا ی ثریا ..

سالار : الهی ، الهی .

ثریا : آره ، الهی بشکنه این دستا که فرمون نبردن و باعث شدن الان تو
زنده اینجا نشسته باشی و با وقاحت بگی الهی ، الهی ، حالا بگذریم وقت

زیاده ، قول میدم بار بعد این اشتباه و جبران کنم .

سالار : پس هوس گفتمان کردی اونم نه از اون نوع از اون یکی نوع ، با شه حاضرم ، ایندفعه چه سوالی تو ذهنت نشسته که اینجوری هنگ کردی و راضی شدی از من تقاضای کمک بکنی .

ثریا : تو خودخواه ترین و پست ترین موجود روی کره زمینی .

سالار : از تعریف خیلی ممنونم ، البته اشکالی نداره ، من همیشه گفتم زن ها از اونجایی که ناقص العقلن باید توسط مردهاشون راهنمایی بشن و از نظر مسا ئل فلسفی توجیه بشن ، این اصلا چیز عجیبی نیست و خیلی خوشحالم که تو هم امشب به این واقعیت رسیدی .

هنوز جمله سالار تموم نشده بود که ثریا با لبخند و خیلی خونسرد دست آویزون از گردن سالار و محکم گرفت ، سالار که از شدت درد اشک از چشمش سرازیر شده بود آنچنان مظلومانه و ملتسمانه به ثریا نگاه کرد که ثریا دو زانو نشست زمین و شروع کرد به عذر خواهی .

ثریا : آخه من با تو چیکار کنم دیوونه ، خیلی درد گرفت ؟

سالار : جای نیش پشه رو میگی .

ثریا : آره همون و میگم ، خیلی درد داشت ؟

سالار : نه چندان ، این چیزا که برای مرد ها چیزی نیست .

ثریا بلند شد سر سالار و گرفت بالا و پیشونیش و بوسید ، بعد قیافه خیلی جدی به خودش گرفت .

ثریا : بپرسم ؟

سالار : بپرس !

ثریا : از زن چی میدونی ؟

سالار : چیزای خیلی خوب .

ثریا سرش و انداخت پایین و خواست بلند شه که سالار خیلی جدی ازش عذرخواهی کرد و گفت بشین و اجازه بده کمی فکر کنم ، این سوال سختیه و

تو میدونی که من از کارهای سخت خوشم نمیاد اما قبوله این یکبار و بخاطر تو تحمل می کنم .

سالار : از زن ها همونقدر می دونم که از مردها .

ثریا : بترك ، باز كن .

سالار : من هیچوقت يك زن رو به عنوان يك زن نگاه نکردم فقط يه انسان می بینم ، قبول دارم که زن ها و مرد ها از نظر ظاهري و فیزیکی با هم فرق دارن اما این عدم تشابه فیزیکی و ژنتیکی هیچوقت برام ملاك نبوده .
ثریا : مغلطه می کنی ، من نظرت و راجبه زن خواستم نه یه نظریه فلسفی از انسان .

سالار : راست میگی من همیشه مغلطه می کنم ، آخه مغلطه کردن رو خیلی دوست دارم همینطور دروغ گفتن و چاخان کردن و .

ثریا : من کمکت می کنم ، راجبه اون بقول خودت موجودی برام بگو که در آغوشش میگیری .

سالار : چي ازش بگم ، موجودیه مثل خودم، میخوابیم بغل هم و هر دومون به يك اندازه از وجود هم لذت می بریم ، من همون کاری رو می کنم که اون میکنه و اونم همون کاری رو انجام میده که من میکنم ، هر دودقیقا کاری رو میکنیم که بهمون گفتن بکنیم ، هر کدوم کاری رو انجام میدیم که براش برنامه ریزی شدیم ، نه یه کم بیشتر و نه یه کم کمتر .

ثریا : تو حرف زدن اینقدر تنبل نبا ش ، اینقدر خسیس نباش ، اون لبای خوشگلنت و باز كن و بگذار كوه آتشفشان فضایل اخلاقی و کمالات درونت فوران كنه و من از برکاتش فیض ببرم .

سالار : حواست و جمع كن ، خوب میدونی چقدر به خودم فشار میارم نزنم بی راهه، پس با اینجور حرف زدن تشویقم نکن که اگه برم تو اون وادی میدونی چه جوری حرف میزنم .

ثریا : غلط کردم لوطی ، شما به بزرگی خودتون ببخشید .

سالار : کافي بود ؟ جوابي رو که ميخواستني گرفتي ؟
 ثريا : نه کاملاً، ولي فعلاً تو پرانتز نگاهش دار ، يه جاي ديگه تو حرفامون دوباره برمي گرديم سراغش .
 سالار : اين گوي و اين ميدان .
 ثريا : تو خوشبختي رو مي شنا سي .
 سالار : آره ، دو ست پسر خالمه .
 ثريا : يخ کني ننه .
 سالار : اين به اون در .
 ثريا : خوب نيست آدم اينقدر کينه اي با شه ، ا ما خوب چيکار ميشه کرد ، ذاتت خرابه ، دست خودت نيست ، اگه زهرت وريختي ، حالا ادامه کمالاتت و بريز بيرون .
 سالار : ترانه موسيقي تيتراژ فيلم خوشبختي رو يادته ، تا چند هفته پشت سر هم اينقدر خوندم که با در قابلمه زدي تو سرم ، اون موقع مي گفتي از بس خوندم تو هم مثل من حفظ شدي ، هنوز يادت هست .
 ثريا : فکر کنم بازم هوس در قابلمه کردي .
 سالار زير لب شروع کرد به زمزمه ترانه ، ثريا هم آروم آروم شروع کرد به زمزمه و صداشون با هم يکي شد ،

هممون سايه به سايه پي خوشبختي ميگرديم
 بعضيا مون جنس شيشه بعضيا از جنس سنگيم
 با شمام که جنس شيشه ولي قلبا تون ز سنگه
 يا اونا که مثل سنگين اما قلبا تون ز شيشه
 آدما خيلي غريبيم غرق درياي فريبيم
 توي دست وچنگ تقدير چون عروسکي اسيريم
 يادتون نيست ، آدما
 از جنس عشقيم ،

کی میدونه پس چرا؟!
گاهی خوبیم ، گاهی زشتیم
یه شب صاف و قشنگ و پر ستاره
پر کشیدی از رو ابرامدی با این بهانه
گفتی تو ستاره سهیلی و من یه فرشته
دست تقدیر اسمتو روی پیشونیم نوشته
وقتی رفتی من شدم تنها ، شدم خاکی ، زمینی ، ولی تو
بازم فرشته، کی میدونه که زمونه واسه فرداش چی نوشته
یادتون نیست ، آدما
بازیگرای سرنوشتیم
پس چرا؟!
گاهی خوب و گاهی زشتیم

شبا وقتی زیر بارون بوی نم از خاک باغچه پا میشه
آسمون چارقد آبی به سرش پیدا میشه
دل میخواد پیش تو باشه نمیخواد از تو جدا شه
اون میخواد دریایی باشه مثل چشمه جاری باشه
یادتون نیست ، آدما
از جنس عشقیم
کی میدونه پس چرا...

ثریا : خیلی وقت بود این ترانه رو برام نخونده بودی ، بگذار ببینم پست
فطرت حالا که خوب فکر میکنم می بینم خیلی وقت بود که برام هیچ ترانه ای
نخونده بودی و این یعنی دیگه مثل سابق دوستم نداری ، پس یعنی دروغ
میگی دوستم داری .
سالار : تو رو به خدا ، من دیگه جای سالم تو بدنم نیست .
ثریا : لازم نیست بگی ، خودم حسابش و دارم ، منتظر میمونم خوب شی .

ثريا اين و گفت و با دست روي پيشوني سالار يه خط و نشون كشيد .

ثريا : اين خط و اينم نشون كه يه وقت يادم نره ، اولين روزي كه خوب شي حسابم و باهات صاف مي كنم ، ولي بازم حرف و عوض كردي ، هنوز جوابم و نداداي ، فكر نكن يادم رفته ، زود باش به سوالم جواب بده .

سالار : خوشبختي يعني خوشبخت بودن يعني احساس خوشبختي كردن .

ثريا : نه بابا ، راست ميگي ، اگه تو نمي گفتي من همچوقت نمي فهميدم خوشبختي يعني خوشبخت بودن و احساس خوشبختي كردن .

سالار : احساس و نيميشه تعريف كرد بايد حسش كرد بايد تجربه اش كرد بايد لمسش كرد ، مزه مزش كرد .

هركدوم ازما يه جورحسش مي كنه و يه جا دنبالش مي گرده ، يكي تو ميخانه يكي تو بتخانه ، يكي تو قالب مكان يكي تو قالب زمان ، يكي با چرخ زدن و چرخيدن بدورچيزي يكي با كف زدن و رقصيدن دورچيزي ، يكي نشسته يكي ايستاده ، يكي تكون تكون ميخوره ، يكي آوازي خونه و شيبور ميزنه ، شايد در ظاهر تفاوتي وجود داشته باشه ولي در نفس عمل نه .

همه ما براي لمس خوشبختي به بهانه نياز داريم هممون درهر شرايطي دنبال اون بهانه مي گرديم و تا اون بهانه رو پيدا نكنيم حتي اگر خوشبخت باشيم احساس خوشبختي نمي كنيم ، انسان تنهاست و تنهائي ترسناكه ، دقت كردي وقتي تو تاريكي راه ميريم با خودمون حرف مي زنيم يا بر مي گرديم و پشتمون و نگاه مي كنيم و شروع مي كنيم به سوت زدن ، با خودمون حرف مي زنيم چون اينجوري حس مي كنيم كسي كنارمونه و تنها نيستيم ، وقتي باور كنيم كسي كنارمونه مي تونيم بهش تكيه كنيم و اونوقت ديگه نمي ترسيم ، حرف زدن يا حتي باور كردن اينكه كسي باهامونه معنيش اين نيست كه واقعا خبري هست .

ثريا : لمسش كردي .

سالار : چي رو ؟

ثریا : کوفت و ، درد و ، راجبه چي داشتيم حرف مي زدیم ؟!

سالار : فکر کردم چیز دیگه اي رو میگی .

ثریا : سالار مراقب حرفات باش یهو دیدي ...

سالار : باشه باشه ، آره ، گاهي اوقات .

ثریا : پس خیلی وقتا نبوده ، اون موقع چه حسی داشتی ؟

سالار : مي دونم به چه نتیجه اي میخوای برسی ، مارمولک ، ولي نمیگذارم به خواسته ات برسی ، جوابت و اینجوري میدم ، وقتی احساس خوشبختی نمی کنی همیشه معنیش این نیست که بدبختی ، فقط گاهی یادمون میره که می تونیم و حق مسلم همونه که احساس خوشبختی کنیم با زندگی حال کنیم و ازش لذت ببریم و هر کس که به هر شکل بخواد جلوي این احساس و بگیره داره حق طبیعی انسان و ازش سلب می کنه ، فرقی نمی کنه به چه دلیل و علتی .

انسانها آفریده شدن تا از زندگی لذت ببرن از هر لحظه و هر ثانیه اش ، زندگی بزرگترین هدیه ایه که به ما داده شده و مغزش احساس خوشبختی و شادی ناشی از این احساسه ، محدودیت ها و غم و غصه ها رو خود ما انسانها خلق کردیم و اگر واقعا بخوایم می تونیم از جلوي پاهمون برشون داریم .

ثریا : من همیشه فکرمی کردم باید دنبالش دوید و پیدااش کرد، باید کارهای عجیب و غریب کرد تا بهش برسیم ، ولي مثل اینکه تو یه جور دیگه فکر می کنی ، بنظرم تو معتقدي اون دنبال ما میگرده و پیدامون می کنه .

سالار : من فکرمی کنم هیچکدوم از این دو تا نیست ، من باور دارم خوشبختی همیشه با ما آدماست ، فقط گاهی اوقات از بس سرمون شلوغه یادمون میره کنارمونه و داریمش و چون خیلی دل نازکه قهر می کنه و برای اینکه یادمون بیاره که فراموشش کردیم ، واسه اینکه بگه من هستم و کنارتم واسه اینکه بگه " آب در کوزه و تو تشنه لب میگردی " یه چند

وقتي خودش و گم و گور ميکنه يا ميرنه گوشه زيرزمين و پشت وسايل
قديمي پنهان ميشه .

اون موقع تازه به فکر ميگفتيم و شروع مي کنيم در به در چيزي رو که
داشتيم و به نظر ميرسيده از دست داديم پيدا کنيم ، ولي حقيقت اينه که از دست
نداديمش ، يه جايي همون دورو اطرافه ، اگه خوب بگرديم پيداش مي کنيم ،
بيشتر مواقع كافيه يه سري به زيرزمين و گوشه و كنارش بزنيم .

ثريا : من ميگم خوشبختي همون جاست که خداست، تو ميگي خدا کجاست .
سالار : اگه راستش و بخوای همه عمرم به جواب اين سوال فکر کردم اما
هنوز به جوابي نرسيدم ، منم مثل تو مي خوام بدونم کجا ست ، هميشه دقيقا
زمانی که فکر کردم پيداش کردم و مي شنا سمش دوباره گمش کردم ، نمي
دونم شايد قرار نيست هيچوقت بشناسمش .

وقتي دختر بچه هفت،هشت ساله اي رو که سرطان داره و روتخت
بیمارستان در حال جون کندن و دست و پنجه نرم کردن با ملك الموته مي
بينم .

وقتي جناب عزرا نيل براي گرفتن جون پيرزن فلجي که سالهاي سال با
چسب دوقلو به صندلي چرخ دارش دو خته شده و بزرگترين آرزوش اول
سلامتي نوه کوچولوش و بعد مرگه ، ناز مي کنه و انتظار دعوت نامه
رسمي داره اما ، نوه کوچولوي همون پيرزن و قبل از اينکه طعم شيرين
لذتهاي اين دنيا رو بچشه براحتي با خودش مي بره .

وقتي صدي شيون زن ها و مرد هاي داغ ديده بعد از زلزله يا سيل رو مي
شنوم .

وقتي دختری تو ناز و نعمت در خانواده اي اشرافي و ثروتمند به دنيا مياد
و همزمان گوشه يه انباري نمناك و بدبو دختر خدمتکاران همون خونه در
اوج نکبت و بدبختي پا به اين دنيا ميگذاره درحاليکه اولي بسيارزيبا ، خوش

اندام و با استعداد اما دومی بسیار زشت ، ناهمگون و از هر جهت بی استعداد .

وقتی تو بهزیستی بچه های قد و نیم قد عقب افتاده و کج و کوله ای رو می بینم که هیچ شباهتی به انسان ندارن بجز داشتن مغزی که درک می کنه و باعث میشه تا آخرین دقایق عمر نکبت بارشون زجر بکشن و پدر و مادرشون و شکنجه کنن، موجودات عجیب الخلقه ای که حتی عشق مادری هم نتونسته قدرت تحمل قیافه و وضعیت ظاهری اونها رو به مادرا شون بده ، دنبال خدا می گردم و بیش از هر چیز برام مهمه که پیداش کنم و ازش بخوام کمک کنه تا درک کنم و بفهمم تا ازش بخوام حکمت این عدم توازن و بهم ریختگی رو برام شرح بده ، تا ازش بخوام کمک کنه آروم بشم و به آرامش برسم ، تا ازش بخوام عدالت و برام معنی کنه ، تعریف کنه ، ترسیم کنه .

سالار ساکت شد و در بهت فرو رفت .

ثریا : دیگه کجاها پی خدا می گردی .

وقتی اینجا توی ساحل رو ماسه ها دراز می کشیم و سرم و میگذارم روی پای تو و منظره غروب آفتاب و تماشا می کنم و از لذت تماشای این منظره بی هوش و از خود بیخود میشم ، وقتی چشم باز می کنم و طلوع آفتاب و با تمام زیبا نیهایش می بینم ، وقتی حرارت گرمای خورشید و روی صورتم حس می کنم ، وقتی پروانه ها رو در حال پرواز و نوشیدن شهد گلهای بهاری تماشا می کنم و از همه مهم تر وقتی هر روز صبح از خواب بیدار می شم و می بینم تو کنارم خوابیدی و نفس گرمت و رو صورتم حس می کنم ، باز هم دنبال خدا می گردم اما هر بار که آدرسی ازش بدست میارم می بینم دیر رسیدم و جاش و عوض کرده .

میدونی ثریا ، فکر می کنم منم که کندم ، فکر می کنم من راه و نمی دونم ، فکر می کنم بلد نیستم درست صداش کنم ، بلد نیستم درست ازش بپرسم ،

سوال هام اشتباهن ، راه هايي كه انتخاب كردم غلط بودن ، مسير اشتباهي رفتم يا همه اينها و خيلي چيزاي ديگه .

ثر يا : من اين حرف ها حاليم نيست بگو كجا ست ؟!

سالار : اينجا ست !

ثر يا : اينجا كجا ست ؟

سالار دست ثر يا رو گرفت و گذاشت روي قلبش .

سالار : اينجا ، اينجا ست .

و اينبار دست خودش و گذاشت روي قلب ثر يا .

سالار : اينجا اينجا ست !

اينجا اونجا ييه كه ما هي ها شنا مي كنن ، گوزن ها آب ميخورن ، درختا غنچه مي كنن و شكوفه ميدن ، ابرها گرگم به هوا بازي مي كنن ، بچه ها مي بارن ، آتشفشان ها فوران مي كنن ، فواره ها آتش پخش مي كنن ، اينجا منم ، اينجا تويي ، اينجا يعني من و تو ، اينجا يعني ما ، اينجا يعني همه دنيا ، اينجا يعني هيچ كجا و هر كجا !

ثر يا : چه آدرس سر راستي .

سالار : اگه فكر مي كني ممكنه آدرس و گم كني مي تونم برات كروكي محل و بكشم ولي مشكل همونيه كه گفتم يعني هيچ تضميني وجود نداره كه وقتي از روي آدرس و كروكي به محل ميرسي بتوني اونجا پيداش كني ، لا اقل من كه هيچوقت نتونستم ، دنيا رو چه ديدي شايد تو بتوني ، شايد من راه و درست نرفتم يا شايد چشمام و خوب باز نكردم و يا خيلي شايد هاي ديگه كه اگه بخوام منصف باشم بايد همه اونها رو هم در نظر گرفت ، ولي تو هم شايد خودتو امتحان كن .

ثر يا : ترجيح ميدم باهام بيابي و راهنمام بشي .

سالار : نمي تونم ، اولاً اگر نتيجه اي بود كه خودم بهش رسيده بودم ، دوماً اين جاده بايد تنهائي طي بشه ، موقع گذشتن از ورودي اين راه فقط يه نفر

میتونه ازش عبور کنه ، من مي تونم يه قدم عقب تر يا يه قدم جلو تر از تو
وارد شم ولي با هم نه ، اما صبر کن ، وقتي خوب فکرش و مي کنم مي بينم
يه راه وجود داره که بتونيم با هم و همزمان وارد بشيم .

ثریا : نکنه مثل عروس خانوما منتظري زیر زبوني بگيري .

سالار : چرا که نه ، سفید نیستم که هستم ، خوشگل نیستم که هستم .

ثریا یخه پیراهن سالار و گرفت و کشید بطرف خودش و يه بوسه داغ و
آتشین ازش گرفت .

ثریا : این براي اینکه زبون باز کني کافي بود ؟

سالار : بقیه اش و مي نویسم به حساب ، راهش اینه که بریم تو هم ، با هم
قا طی بشیم ، يکي بشیم .

ثریا : مي تونيم ؟

سالار : تو چي فکر مي کني ؟

ثریا : مي تونيم !

سالار : نمیخوای قبلش خودت يه سر و گوشي آب بدی ؟

ثریا : آگه راه و گم کنم و نتونم راه برگشت و پیدا کنم چي ؟

سالار : معنیش این خواهد بود که نخواهیم تونست با هم يکي بشيم .

ثریا : شروع کن !

سالار : چي رو ؟!

ثریا : کرو کي بکش .

سالار از روی زمین يه تیکه چوب برداشت و با قیافه کاملاً جدی شروع کرد
به ترسیم يه شکل ، شکلي که خیلی زود شد شبیه آدمایی که بچه ها تو
نقاشي هاشون میکشن يعني يه بیضي بجای بالا تنه يه دایره بجای سر ، دو
تا خط بجای دو دست و دو تا خط بجای پاها و يه خط بجای گردن و دست
آخر يه قلب کوچیک شبیه عدد پنج فارسي وارونه گو شه سمت چپ دایره اي

که بجای تنه کشیده بود و بعنوان حسن ختام این نمایش چوبش و محکم
فرو کرد وسط قلب آدمک بیچاره تو ماسه ها .

سالار : تا رسیدن موج بعدی وقت داری آدرس این محل و حفظ کنی .

ثریا : اینجا رو می شناسم .

هنوز جمله اش تموم نشده بود که یه موج بزرگ رسید به ساحل و شکل
آدمکی رو که سالار کشیده بود شست و کا ملا از بین برد .

ثریا : چرا باید پرنده ها بتونن پرواز کنن ولی من و تو نتونیم این خیلی بی
انصافیه ، اگه بال داشتیم شاید زودتر بهش می رسیدیم .

سالار: ببینم مثل اینکه امشب برگشتی به دوران طفولیت ، شدی شبیه پسر
بچه های هفت هشت ساله که دائم از باباشون سوال می کنن .

نکنه من و با یکی از آقایون بزرگان اشتباه گرفتی ، من دیوونه ام ، یادت
رفته ، خودت همیشه این و میگي ، چطور از یه دیوونه انتظار داری جواب
سوالهای این شکلی رو بدونه .

ثریا : دیوونه ها هم منطق خودشون و دارن ، اینم چیزیه که همیشه خود تو
میگي ، امشب میخوام نقطه نظرات یه دیوونه رو بشنوم ، اشکالی داره .

سالار: خوب منطقی به نظر نمیرسه اما خیلی چیزا تو این دنیا هست که
منطقی بنظر نمیرسه ، درسته پرنده ها بال دارن و می تونن پرواز کنن اما
کی گفته که ما آدمها قادر نیستیم پرواز کنیم ، اونهایی که نمی تونن پرواز
کنن اونهایی هستن که هنوز با لها شون و کشف نکردن یا با لهاشون در
نیومده .

ثریا : " دوست دارم " .

سالار : پس تو بالهات و کشف کردی ، حالا دیگه میتونی به راحتی پرواز
کنی ، پس ، پرواز کن ، مثل یه عقاب پر باز کن و پرواز کن .

ثریا : سرده ، داری می لرزی .

سالار : چیزی نیست ، نگران نباش ، حالا نوبت منه که یه سوال بپرسم .

ثریا : از کی تا حالا بابا ها از دختر کوچولوشون سوال می پرسن .

سالار : منطقی نیست ، ولی ...

ثریا : آره میدونم میخوای بگی ، ولی خیلی چیزها تو این دنیا هست که با منطق جور درنمیاد ، خوب بپرس .

سالار تصمیم داشت یه ذره سر بسر ثریا بگذاره ولی چیزی توجهش و جلب کرد .

سالار : ثریا اونطرف و یه نگاه بنداز مثل اینکه یه نفر آتیش روشن کرده .
ثریا مثل بچه ها از خوشحالی پرید با لا .

ثریا : شاید یه قاتل فراری با شه ، یا شوهری که زنش از خونه بیرونش کرده ، شاید اومده اینجا قلعه شنی بسازه ، شاید ...

سالار : آروم بگیر ببینم ، باز قاطعی کردی .

ثریا : بریم کشفش کنیم ، بخدا از بس آدم ندیدم هیجان زده شدم .

هر دو با هم بلند شدن و به سمت نور رفتن ، چند صد متری اونطرف تریه مرد تنها کنار آتیش نشسته بود و با صدای بلند رو به دریا وبا دریا حرف میزد یا حداقل در ظاهر طرف صحبتش دریا بود ، یه گیتار روی پاش بود که هر چند دقیقه یکبار با دست راستش یه ضربه کاملاً بی هدف به سیم هاش میزد ، این کار و بدون هیچ دقتی و بصورت کاملاً مکانیکی انجام میداد ، در حین صحبت چندین بار اختیار از کف داد و شروع کرد به فریاد کشیدن و ناسزا گفتن .

غریبه : چی از جون من میخوای ، کی گفته می تونی هر کار دلت بخواد با ما بکنی ، اصلاً چیکاره ای که خودت و وکیل وصی همه می دونی ، مگه من چه هیزم تری بهت فروختم ، ازت چی خواستم ، چی بهم دادی .
صدای مرد غریبه قطع شد ، بعکس شبهای قبل که دریا طوفانی بود و امواج خروشان با صلابت و اقتدار به صخره های کنار ساحل میخوردن و به عقب برمی گشتن اون لحظه دریا در آروم ترین حالت خودش بود .

سالار با خودش فکر کرد این آرامش ظاهري دريا مي تونه دو معني داشته باشه يا همدردی دريا با مرد غریبه رو میرسونه و یا اینکه این غریبه تنها و همه حرفها و درد دلهاش و و به بازی گرفته و واضح و روشن مسخره اش میکنه ، این از اون دسته معماهاست که هیچوقت هیچکس به جوابش نمیرسه .

شونه های مرد غریبه شروع کرد به تگون خوردن ولي فاصله اجازه نمی داد صدایی ازش به گوش سالار و ثریا برسه ، چند دقیقه ای به همین منوال گذشت .

مرد از جاش بلند شد و با رُست خاصی دقیقاً مثل متهمی که قراره آخرین دفاعیاتش و در حضور رئیس دادگاه و هیئت منصفه بیان کنه شروع به قدم زدن کرد .

اینبار ثریا با خودش فکر کرد معلومه داره حرفاش و مزه مزه می کنه تا تمرکز لازم و بدست بیاره و شروع کنه ، همین اتفاق افتاد .

غریبه : هرچی داشتم از دست دادم ، همه اون چیزهایی رو که تو باید بهم می دادی ولی ندادی و من خودم بدست آوردمشون .

صدایش لحظه به لحظه بالاتر می رفت و عصبانیت و خشونت تو لحن صدایش موج می زد ، اون شب این مرد غریبه بود که تو دلش طوفانی به پا بود و ظاهراً طوفان دریا در برابر طوفان دل این مرد کم آورده و سر تعظیم فرود آورده بود ، فریاد اون مرد غریبه و تنها مثل دشنه ای تیز قلب سکوت نیمه شب و شکسته بود و دریا سرا پا گوش بود .

غریبه : هر چی و دوست داشتم ازم گرفتی ، به هر کس دل بستم ازم گرفتیش ، دل پاکی داشتم به لجن کشیده شد ، ایمانم و سست کردی ، می فهمی چی می گم ، ایمانم بر باد رفت .

صدای مرد یکبار دیگر قطع شد ، سالار رنگ به صورت نداشت و بیشتر شبیه مرده ها بود تا زنده ها ، ثریا نگاهی بهش انداخت و دستش و فشار داد ، با این حرکت سالار کمی به خودش اومد .

مرد سنگی برداشت و با تمام قدرت به سمت دریا پرتاب کرد که تو تاریکی شب حتی صدای افتادنش داخل آب هم بگوش نرسید و در دل دریا گم شد ، دریا کم کم نا آرام و متلاطم می شد و موج ها هر لحظه بلندتر و بلند تر می شدن .

غریبه : آره ، مسخره ام کن ، من کوچیکم ، قدرتی ندارم ، هیچی نیستم ، همش تویی ، همه چیز تویی و من فقط یه عروسکم ، یه عروسک خیمه شب بازی که نخم و می کشن و هر طرف که بخوان می برنش ، اما اینجا دیگره آخر خطه ، می شنوی چی می گم ، آخر خط ، بازی بی بازی ، همه چیز تموم شد ، اومدم کاری رو که تو شروع کردی تمومش کنم ، اومدم حسابامون و با هم صاف کنیم ، امشب ، همین جا .

دیگره چیزی ندارم که نگران از دست دادنش باشم ، دیگره چیزی نیست که بخوای با تهدید به گرفتنش بترسونیم ، سنگم کن ، اگر می تونی از اینی که هستم سنگ ترم کن .

حرفام و شنیدی ولی مثل همیشه جواب ندادی ، دارم میام ، میام که جواب بگیرم .

از اینجا به بعد همه چیز اینقدر سریع اتفاق افتاد و حرکت مرد اینقدر غیر قابل پیش بینی بود که سالار و ثریا تا به خودشون اومدن و دست و پاشون و جمع کردن همه چیز تموم شده بود .

در مقابل چشمهای حیرت زده سالار و ثریا مرد با تمام قدرت به سمت دریا دوید و با چنان عزم راسخی دل به دریا زد که در بدو کار موج های بلند و قدرتمند دریا هم در برابرش کم آوردن و کوتاه اومدن ، ظرف تنها چند ثانیه غریبه در آغوش دریا جای گرفت و هیچ اثری ازش باقی نماند ،

درست مثل اینکه یه خواب بود یا یه رویا ، مثل اینکه اصلاً چنین کسی وجود خارجی نداشته .

سالار و ثریا دست تو دست هم روی ماسه های ساحل ایستاده بودن و به دریا نگاه می کردند ، هنوز از شوک بیرون نیومده بودن ، باور حادثه ای که در مقابل چشمها شون رخ داده بود اینقدر سخت بود که اگر گرمای آتش هنوز روشن و گیتار کنار آتش نبود یقیناً فکر می کردن خواب دیدن .

سالار : یه خواب بود ، یه رویا بود .

ثریا : رفت ، به همین سادگی .

سالار : شنیدی که چی گفت ، سوالی کرد ، رفت که جواب بگیره ، در ضمن همه ساده میرن هیچکس خط خطی نمیره .

ثریا : نمی تونم باور کنم .

سالار : خب ، برای منم سخته ولی این مشکل و من و تو ست ، نه مشکل اونی که رفت .

ثریا : چی فکر می کنی ، قضیه چی بود .

سالار : قضیه این بود که همه ما زنده ایم و زندگی می کنیم چون بهانه های مختلفی برای زندگی کردن بهمون دادن و اگر اون بهانه ها رو ازمون بگیرن هیچکدوممون قادر به ادامه زندگی نخواهیم بود ، قبلاً هم راجبه این مسئله باهم بارها حرف زدیم .

ثریا : یعنی اتفاقی که امشب افتاد حقیقی بود ؟

سالار : همون اندازه که من و تو حقیقت داریم ، نه بیشتر و نه کمتر .

ثریا پرید تو بغل سالار ، سالار روی دو دست بلندش کرد و یه دور تو هوا چرخوندش و خوابوندش روی ماسه ها و خوابید کنارش ، لبه اش و گذاشت روی لبه های ثریا و چشمش و بست یعنی هر دو چشمشون و بستن ، در اون لحظه یکی شده بودن ، یک روح در دو بدن ، با گذاشتن لبه اشون روی

هم و بستن چشمها شون و تمرکز روی عشق و محبت درونشون در واقع سعی می کردن جسمشون رو هم یکی کنن .

ثریا : " دو ست دارم " ، این چي حقیقه یا یه خوابه ، یه رویا ست یا شا یدم یه توهمه .

سالار : حقیقه ، همون قدر که اتفاق امشب حقیقه ، توهمه همونقدر که تمام این دنیا و اتفاقاتش تو همه ، تصور کن یه روز از خواب بیدار میشیم و می بینیم همش یه خواب بوده ، یه جور رویا ، یه جور وهم .

ثریا : ترسناکه .

سالار : کدوم یکی ، خود توهمی که توش هستیم یا فهم و درك اینکه همش یه توهمه و یا عدم آگاهیمون از اصل ماجرا .

ثریا : همشون با هم .

سالار : در رابطه با اولی و دومی نمی دونم چي بگم ، ولی وقتی نمی دونی اصل ماجرا چیه چه دلیلی داره ازش بترسی ، چیزی برای ترسیدن وجود نداره البته بجز عدم آگاهی که خودش ریشه همه ترس های ما ست .

ثریا : به نظر تو اون غریبه به جواب سوالاتش میرسه ؟

سالار : مطمئن نیستم ، گمان می کنم کمی عجله کرد ، من فکر می کنم برای رسیدن به جواب سوالاتمون نباید عجله کنیم ، اون اشتباه می کرد جای دیگه ای دنبال جواب سوالاتش می گشت ، جواب همین جاست ، ماجرا شبیه پر کردن خونه های یه جدول ، برای پر کردن و کامل کردن یه جدول نباید انتظار داشته باشی همه ردیف ها و ستون ها رو کامل و بی نقص بدونی و حل کنی ، جواب بعضی از سوالات جدول بدون اینکه بهشون فکر کنی و بدون اینکه کوچکترین اطلاعی از جوابشون داشته باشی حل می شن چون ردیف ها و ستون های کناریشون حل می شن یعنی ما کار خاصی برای پیدا کردن جوابشون انجام نمی دیم کافیه بقیه سوالات و جواب بدیم تا به جواب اونها برسیم .

اگر خیلی سماجت و سرسختی به خرج بدیم فقط خودمون و خسته می کنیم و وقت و برای حل بقیه جدول از دست میدیم ، وقتی در باره این سوالات حدس میزنیم نه تنها کمکی نمی کنه برعکس باعث میشه جواب بقیه سوالها هم اشتباه بشن ، بخاطر همین که همیشه جدول و با مداد حل می کنن نه با خودکار ، اول مسیر وقتی ك ... برهنه شیرجه می زنیم تو این استخر توهم به هر کدام از ما نفری یه مداد میدن از اون مدادها که سرش یه مداد پاک کن کوچولو گذاشتن از اونایی که پاک کنشون فقط دو یا سه بار پاک می کنه و هر چی سعی کنی جای پاک کردن باقی می مونه بعد مسابقه مارا تن حل جدول آغاز میشه ، اگر زیاد حدس بزنی و اشتباه از آب در بیاد فقط پاک کن و حروم کردی و باید بدونی که هیچکس حاضر نخواهد شد مال خودش و بهت قرض بده ، و همین باعث میشه دیگه نتونی ادامه بدی و جدول به بن بست می خوره .

ثریا : تمثیل جالبی بود ، بقول خودت به تعداد آدمای این دنیا فیلسوف وجود داره ولی ...

سالار : ولی چیزی بنام فلسفه وجود نداره ، چیزی که بنام فلسفه میشناسیم یه مشت فرضیه و نظریه شخصی بیشتر نیست ، فرضیه ها و نظریه های شخصی که هیچ پایه و اساسی ندارن و صرفاً زانیده تفکر ما انسانها هستند ، بقول خواجه شیراز :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ، چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
ثریا : خیلی دلم می خواد بدونم دوستمون الان کجاست ، چیکار می کنه ، می تونه ما رو ببینه و صدامون و بشنوه ، تونسته چیزایی رو که اینقدر براش مهم بودن و دوباره بدست بیاره .

سالار : خلاصه چیزایی که میخوای بدونی اینه که آیا اونطرف خبری هست یا نه ، اگر خبری هست از جنس خبرهای همین طرفه یا یه جور دیگست .
ثریا : یه چیزی تو همین مایه ها .

سالار : خوب اینکه کاری نداره می تونیم به سر بریم ببینیم و بر گردیم .
ثریا : اون ۵۰ در صد اولش یعنی بخش رفتن و مطمئنم می تونی به چیزی که میگی عمل کنی ولی ۵۰ در صد دومش و شك دارم .
سالار : اینکه چیز جدیدی نیست ، تو همیشه به من شك داری .
ثریا : به مرد ها نباید اطمینان کرد ، این و مامانم بهم گفته .
سالار : کجای قضیه مشکوکه .
ثریا : اینکه می ترسم تنهام بگذاری ، یعنی ببریم خودت برگردی و من و تنها بگذاری .
سالار : یعنی من اینقدر پست و بی شرفم .
ثریا : اینایی که گفتم مال یه دقیقه ، قربون اون چشمای خوشگلته بشه ثریا .
سالار : نه به اون فحش دادنت نه به اون قربون صدقه رفتنت ، من نمی دونم شما زن ها چه جور جونورایی هستین .
ثریا : جونورایی زیبا که اگر نبودیم زندگی خیلی خالی بود .

فصل پنجم

الهه جنگ

نوش دارو بعد از مرگ سهراب ...

سهراب : چند وقته هيچ سر و صدايي نيست ، مشكوك ميزنه .
سالار : اين " مشكوك ميزنه " تو شده بلایي جون ما ، سقت سياهه ، هر
وقت گفتي مشكوك ميزنه در جا يه بلایي سر مون اومده .
سهراب : تو بميري مشكوك ميزنه ، ناسلامتي تو ميدون جنگيم اونم خط
مقدم ، تو بگو ، ميدون جنگ اين شكلي تا حالا ديده بودي ، اين موقع شب
تو خود شهر از سرهر چهارراه يا از كنار درهر پاركي رد بشي بيشتر از
اينجا سر و صداست .
سالار : اگه بلند شم برات يه دهن بخونم و يه دور عربي برقصم سر و
صداش راضيت مي كنه ، اصلا ميخواي برات ترومپت بزنم ، بابا دست از
سر كچل ما بردار ، بگذار ببينم چه خاكي بايد سرمون بريزيم .
رستم : سلام ، سلام ، صد تا سلام .

سالار : به به آقا رستم ، افراسیابم برسه شاهناممون تکمیل میشه ، گل بود به سبزه هم آراسته شد ، خوب جناب آقاي رستم این فرزند دلبندت سهراب باز مشکوک میزنه ، اگه می تونی یه فکری به حالش بکن .
رستم : پاشو برو سالار، نوبت استراحتته ، من هستم .
سالار : پس سهراب چی .

رستم : باز حسودی کردی ، اگه گذاشتی یه شب من و این پسر تنهایی با هم اختلاط کنیم ، آخه مگه تو وکیل وصی سهرابی ، پاشو ، پاشو تا سرت رو تنته یه خواب سیری بکن که ممکنه آخرین خوابت باشه ودیگه ازاین فرصت ها پیدا نکنی .

سالار از سنگر بیرون اومد ، جاهایی که میشد دولا دولا و هر جا خطری بود سینه خیز میرفت ، برای رسیدن به سنگری که بچه ها اسمش و گذاشته بودن خوابگاه باید دویست متر یا کمی بیشتر با همین وضعیت حرکت می کرد ، کانالی که توش بودن دو سه کیلومتری امتداد داشت ، در طول کانال هرچند متر یه نفر تو کمین نشسته بود یا دیده بانی می کرد ، کانال های فرعی دیگه ای به این کانال که در واقع خط مقدم تلقی میشد وصل می شدن که تو هر کدام از اونها هم وضعیت دقیقا همین شکلی بود .

سالار تو این فکر بود که اگر کسی بتونه از بالا به این کانال ها و خاکریزها نگاه کنه قاعدتا چیزی شبیه نقش و نگار ها و راه و چاه های روی صفحه بازی مارپله رو می بینه ، با این تفاوت که تو این بازی اگر مار نیست بزنه و بیفتی پایین نمی تونی دوباره بازی رو شروع کنی ، ازدهای جنگ با مار بازی مارپله خیلی فرق می کنه .

احمد : ببینم قضیه مارپله و مار و ازدها چیه ؟!

سالار تازه متوجه شد با خودش بلند حرف میزنه .

سالار : به به احمد آقاي خوش تیپ ، هیچی ، قضیه خاصی نبود ، یاد بچگی

هام افتادم ، مي بينم باز دوباره نوك مداد به نوك زبون ميزني و نامه مي نويسي .

احمد : وصيت ناممه ، ميشه ازت خواهش كنم اگر برام اتفاقي افتاد تو اين و بدست نامزدم برسوني .

سالار : البته كه نه ، چون خودت ميرى پيشش و با زبون شيرين خودت براش همه حرف هات و ميزني ، قرارنيست برات اتفاقي بيفته ، وقتي تورعروس خانوم و ازرو صورتش كنار زدي و روي ماه شب چهاردهش و ديدي اونجا تو يه برنامه زنده براش وصيت كن .

احمد : خواهش مي كنم .

سالار : باشه قبوله ، مي رسونم ولي يه شرط داره !

احمد : چه شرطي ؟

سالار : مي خوام برام بخونيش .

احمد : اگه اتفاقي افتاد اجازه داري قبل از اينكه بديش به شادي بخونيش ، اين راضيت مي كنه ؟

ببين سالار تو تنها كسي هستي كه عليرغم شوخ طبعيت دلم گواهي ميده مي تونم بهت اطمينان كنم ، دلم ميگه آدم امانت داري هستي و ميشه روت حساب كرد .

سالار : آخرين باري كه من به دلم اطمينان كردم چنان بلابي به سرم اومد كه تا عمر دارم فراموش نمي كنم ، از اون موقع پشت دستم و داغ كردم كه ديگه هيچوقت به حرف دلم گوش نكنم ، ولي حالا كه اصرار داري حرفي نيست ، اگر مردي يه خاكي تو سرم مي ريزم ، راضي شدي ؟

احمد : مي دونستم ميشه روت حساب كرد ، ازت ممنونم ، در ضمن اگر دوست داري مي توني تو هم مال خودت و بدى به من تا به هر كس كه ميخواي برسونمش .

سالار : نه ، قريون دستت ، مال من جاش امنه !

ترجیح میدم من خبر تو رو برسونم تا تو مال منو .
 سالار وصیت نامه رو از احمد گرفت با دقت تا کرد و گذاشت توی جیب بغل
 پیراهنش و با دست دو تا زد روش ، احمد با لبخندی ازش تشکر کرد .
 سینه خیز به راهش ادامه داد در حالیکه با خودش فکر می کرد ، اینجا کی
 طاس می ریزه ، کی مهره ها رو جلو می بره ، تو مارپله هر کدام از
 بازیکن ها شانس برابری دارن ، شانسی برابر برای نیش زدن یا نیش
 خوردن ، بالا رفتن یا پایین افتادن ، تو همین عوالم بود که یه چیزی از کنار
 گوشش سوت کشید و رد شد ، رو نرمه گوشش احساس داغ شدن و سوزش
 کرد دست مالید چند قطره خون اومده بود ، ناخود آگاه به عقب برگشت و به
 پشت سر نگاه کرد ، تو اون تاریکی چیزی پیدا نبود ، بیشتر دقت کرد ، دور
 خودش چرخید و کمی خودش و عقب کشید ، چند متری که اومده بود و
 برگشت و نشست کنار احمد ، گلوله ای که خراش کوچیکی رو نرمه گوشش
 انداخته بود نشسته بود درست بین دو ابروی احمد وسط پیشونیش ، احمد
 هنوز هم لبخند شیرینش و به صورت داشت و با چشماي کاملاً باز به سالار
 خیره نگاه می کرد ، چیزی در نگاهش توجه و جلب می کرد ، چیزی شبیه
 يك كنجاوي ، چیزی شبیه يك سوال ، مثل این بود که میخواست از سالار
 چیزی بپرسه .

سالار سر احمد و گذاشت روی پاش ، این بار اولی نبود که جنازه دوستی
 رو روی پاهاش می خوابوند ، کسی که قادر نبود سوسکی رو تو حموم
 خونه اش بکشه ، بدون کوچکترین ترحمی سرب داغ تو قلب هم نوع خودش
 می نشوند ، مردن دیگه براش عادی شده بود حتی عادی تر از زندگی ،
 خودشم تعجب می کرد چطور ممکنه مردن جوونی ۲۰ ساله اینقدر براش
 عادی باشه .

دیگه هیچ حسّی نداشت ، غمگین نبود ، گریه اش نمیومد ، در واقع میزان
 غم و اندوه درونیش اینقدر زیاد بود که هیچ چیز جوابگوی احساسش نبود ،

به احمد نگاه کرد ، آروم و بي دغدغه خوابیده بود ، ديگه کسي نبود بجاش
تصميم بگيره ، ديگه کسي نبود بجاش طاس بريزه ، ديگه لازم نبود نگران
جلوي پاش باشه که نكنه يه وقت پاشنه چکمه اش روي مين به زمين برسه
، ديگه لازم نبود کمرخم کنه و دولا دولا راه بره ، ديگه لازم نبود بعد از
کشتن يه جوون هم سن و سال خودش شبهاي متوالي کابوس ببينه و به
خودش بلرزه ، ديگه لازم نبود نوک مداد به نوک زيون بزنه و براي نامزدش
نامه بنويسه ، حالا مي تونست بره پيش نامزدش شادي و شاد باشه و براي
هميشه در اقيانوس آرامش شنا کنه ، آرامش ابدی !

سالار چشماي احمد و بست ، بوسه اي به پيشونيش زد ، خوابونش روي
زمين دستاش و روي سينش گذاشت و مسلسلش و روي دستاش قرار داد ،
دستمال دور گردنش و باز کرد و روي صورت احمد کشيد ، از روي زمين
بلند شد و به احترام اين مرد شجاع سلام نظامي داد ، رنگ سبز لباس
سربازي رنگ سفيد دستمال روي صورتش و سرخي خون پاکش همچون
پرچمي برافراشته در سنگر مي درخشيد ، درخششي که هر انساني رو
مسحور مي کرد .

دوباره سينه خيز به سمت سنگر خوابگاه راه افتاد در حاليکه با خودش
کلنجار مي رفت و به زمين و زمون دشنام ميداد ، خواب کاملا از سرش
پريده بود و ديگه اصلا احساس خستگي نمي کرد ، مسيرش و کمي تغيير
داد و خودش و به جايي رسوند که بچه هاي امداد اجساد و مجروحين و
کنار هم جمع کرده بودن تا توسط هليکوپتر به پشت خط منتقل کنن ، محل
جسد احمد و به بچه هاي امداد اطلاع داد تا جسد و به پشت خط منتقل کنن .
محل استقرار گروه امداد جهنمي بود ، مصداق جهنمي واقعي بر روي کره
خاكي ، صداي فریاد هاي دلخراشي که نشانه درد و زجر گروهی انسان بود
از هرطرف بگوش ميرسيد .

تا چشم کار می کرد تنها جسد بود و خون و جراحت و سوختگی ، بوی گوشت و پوست سوخته انسانهایی که بسیاریشون حتی نمی دونستن برای چی اونجا هستن ، صدای ضجه آدمایی که ممکن بود تا آخر عمرشون این قصه رو فقط توی کتاب های داستان بخونن ولی حالا خودشون قهرمان این داستان کهنه و قدیمی شده بودن ، داستان کهنه و نخ نمایی که ظاهرا از بدو خلقت انسان با او خلق شده و چون سرنوشتی شوم هر از چند گاهی گریبانش و می گیره . داستان شومی بنام جنگ ، داستانی که سوژه اصلیش ویرانی و تباهی و خون و مرگه ، اما علیرغم هزاران باری که انسان طعم تلخ و زننده این داستان رو چشیده باز هم خودش و درگیر اون می کنه، چرا ؟ این سوالیه که هیچکس جواب قاطعی براش نداشته، نداره و احتمالا در آینده هم نخواهد داشت ، خودخواهی ، تکبر ، خود کم بینی و یا خود بزرگ بینی ، حماقت و ... جوابهای مناسبی برای این سوالن که در طول تاریخ بشریت مسبب اصلی شروع جنگها بی بزرگ با عواقبی عمیق و گسترده بودن . جنگ ها بی که تا ده ها سال پس از اتمامشون تاثیرات بزرگ و عمیقی در مسیر زندگی انسانها داشتن ، تاثیراتی غیر قابل انکار و غیر قابل اصلاح چون فقر ، فحشا ، کودکان یتیم ، خانواده های بی سرپرست و خیلی چیز های دیگه .

سالار سر در گریبون به اطراف نگاه می کرد ، سربازی ازش آب خواست ، زانو زد و از قمقمه کمی بهش آب داد ، قبل از اینکه تشنگیش رفع بشه تو بغل سالار جون داد ، تو دستش محکم چیزی رو می فشرد ، اینقدر محکم که سالار به سختی تونست دستش و باز کنه و درش بیاره ، یه عکس بود عکس زنی که روی صندلی نشسته بود و کودکی در آغوش داشت ، هنوز تکه ای از عکس تو دست سرباز بود وقتی جسدش و برای انتقال به پشت خط از روی زمین بلند کردن و به داخل هلیکوپتر بردن .

به محضی که کمی از شوک خارج شد یادش اومد که باید به سنگرش برگرد
و جاش و با سهراب عوض کنه تا همین جا هم کلی دیر کرده بود ، با عجله
به سمت سنگر برگشت ، نزدیکی های سنگر بود که سهراب از دور براش
دست تگون داد ، فقط چند قدم باقی مونده بود تا وارد سنگر بشه که صدای
سوت خمپاره شنید ، طبق عادت خودش و انداخت روی زمین و پناه گرفت
اما چشمش به جلو بود و سهراب و تماشا می کرد که هنوز براش دست
تگون میداد چند ثانیه بعد ، دیگه سنگری در کار نبود ، دیگه سهرابی در کار
نبود ، رستم رفته بود ، همه جا رو گرد و غبار پر کرده بود و صدایی که
فریاد میزد " ماسکاتون و بزئید ، ماسکاتون و بزئید و پناه بگیرید " .
با خودش گفت ، رستم و سهراب هیچوقت وجود خارجی نداشتن ، سنگری
وجود نداشته ، هستی نبوده که حالا به نیستی تبدیل شده باشه ، هرچه بوده
نیستی بوده و نیستی ، اگر هستی بود نیستی چطور جرات میکرد اینقدر ساده
و راحت جولان بده ، چطور زندگی اینقدر ساده و راحت اینقدر بی سر و
صدا جایی خودش و به مرگ میداد ، کسی یا چیزی زندگی رو به بازی گرفته
، قوانین زندگی رو تغییر داده ، یه جایی کار ایراد داره ، یه جایی کار ایراد
داره ، وقتی به خودش اومد سوزش شدیدی تو پهلوی چپش احساس کرد ،
دستش و روی پهلوش گذاشت ، خونریزش زیاد بود ، شدیداً احساس ضعف
می کرد ، تصمیم گرفت بلند شه اما سرش گیج رفت و با سر بزمین خورد از
اون جا به بعد دیگه هیچی نفهمید ، وقتی چشم باز کرد تو بیمارستان
صحرايي پشت خط مقدم رو یه برانکارد خوابیده بود و دکتر جوانی که چند تا
ستاره روی شونه داشت آماده می شد که جراحیش کنه .
دکتر جراح : خب جوون ، یه ترکش کوچولو و خوشگل به پهلوی چپ
خورده و همونجا جا خوش کرده ، ولی باید بیاریمش بیرون وگرنه خیلی
زود غزل خداحافظی رو خواهی خوند ، نترس دردی حس نخواهی کرد ، بی
هوشی کامل بهت می دیم ، اول می خواستم بفرستم بیمارستان شهر ولی

نمي شه ريسك كرد ، همين جا كارهاي اوليه رو انجام ميدم بعد با اولين هليكوپتر ميري بيمارستان ، اونجا بقيه كارها رو برات انجام ميدن ، حالا ديگه راحت بخواب ، يه نفس عميق بكش و بخواب ، چشم باز كني تو بيمارستان ارتش رو يه تخت راحت و يه جاي گرم و نرم خوابيدي .

اين آخرين كلماتي بود كه سالار وقتي چشم باز كرد به ياد آورد ، به اطرافش نگاه كرد همه چيز همونطوري بود كه دكتور جراح بيمارستان صحرابي قبلا براش پيش بيني کرده بود ، بطور ناخودآگاه دستش رفت روي پهلوي و شكمش ، سفت و سخت باند پيچي شده بود ، درد بسيار شديدي احساس مي كرد ، ميخواست زنگ بزنه و كمك بخواد كه يه پرستار جوون و زيبا با چهره اي نمكي و با مزه وارد اتاق شد .

پرستار : سلام دلاور، خوشحالم بهوش اومدي ، اينجا ديگه جات راحته ، بهترين اكيپ پزشكي تو اين بيمارستان فعاليت مي كنن ، منم پرستارتم هر كاري داشتني مي توني زنگ بزني ظرف يه دقيقه خودم و مي رسونم پيشت ، حالا بگو ببينم چيزي نياز نداري .

سالار : سلام فرشته مهربون ، منم خوشحالم كه بهوش اومدم ، اگه بهت بر نمي خوره و ناراحت نميشي بايد بگم اولاً خيلي خوشگلي دوماخيلي مهربوني سوما ، يه مرفين بهم بزن ، خواهش مي كنم ، احساس مي كنم يه نفر هر يه ثانيه يه سيخ داغ و فرو مي كنه تو قلبم و مي كشه بيرون ، ديگه طاقت تحمل اين درد و ندارم ، يعني طاقت تحمل هيچ دردي و ندارم ، جون هر كس كه دوست داري يه مرفين بهم بزن .

پرستار : پس حالا تو بهم گوش كن ، اولاً معلوم شد شما خيلي پررويي دوما يه كم بگي نگي لوس و ننري ، سوما كمی و قیحي و چهارما فقط با اجازه دكتور جراحت مي تونم بهت مرفين بزنم .

سالار آنچنان مظلومانه ، ملتمسانه و نا اميدانه به پرستار نگاه كرد كه بنده خدا دلش به حالش سوخت .

پرستار : خيله خب ، خيله خب ، ديگه لازم نيست اينجوري خودت و بزني به موش مردگي و ننه من غريم بازي در بياري ، ميرم ببينم ميشه برات کاري کرد يا نه .

پرستار ظرف چند دقيقه برگشت و يه مرفين به سالار زد که مثل آب رو آتيش آرومش کرد و تونست کمي بخوابه و کمي انرژي از دست رفته رو جبران کنه ، بعد از بيدار شدن اولين چهره اي که جلوي چشمش بود چهره مهربون و زيباي پرستار بود که دلسوزانه کنار تختش ايستاده بود و به سرم ور ميرفت و تنظيمش مي کرد .

بمحض اينکه متوجه شد سالار بيدار شده مثل مادري که مي خواد پسر بچه لوس و شيطونش و ادب کنه کمي اخم کرد ولي کاملاً مشهود بود که اخمش تصنعيه نه واقعي .

پرستار : خب آقا پسر ، خوب حواست و جمع کن از مرفين خبري نيست پس بايد با دردت بسازي تا سالم با شي و زودتر پا شي بري دنبال زندگيت . يك ساعت طول نکشيد تا سالار پرستار مهربون و دوست داشتني خودش و راضي کنه که اون روز هم يه مرفين براي آروم شدن دردش بهش بزنه . دو هفته از بستري شدنش تو بيمارستان مي گذشت ، ديگه تقريباً کم و بيش سلامتي خودش و بدست آورده بود و ميشد بقيه دوران استراحت بعد از جراحي رو بيرون از بيمارستان و تو خونه بگذرونه .

صبح زود بود که از روي تخت اومد پايين و دست و صورتش و شست ، رفت کنار پنجره و به بيرون خيره شد ، دقيقه شماري مي کرد که پرستار مهربونش براي دادن داروها و گرفتن فشار خون بيدار تو اتاق تا خودش و براش لوس کنه ، کمي با هم درد و دل کنن و از خاطراتشون بگن ، آخه تو اون دو هفته کلي با هم اختلاط کرده بودن و از جيک و پيک هم خبر داشتن ، پرستاري وارد اتاق شد اما نه پرستار مهربون هميشگي ، سالار در حالیکه داستان مرگ پرستار محبوب و دوست داشتنيش و که در اثر اصابت گلوله

توپ دشمن به آمبولانس در حال برگشت به بیمارستان صورت گرفته بود از زبون پرستار جدید می شنید بدون کوچکترین صدا یا حتی يك كلمه حرف زدن شروع کرد به اشك ریختن ، بمحض بیرون رفتن پرستار لباسهای بیمارستان و از تنش بیرون آورد و لباس معمولی به تن کرد از بیمارستان زد بیرون و شروع کرد به قدم زدن ، نیاز داشت از اون محیط دور بشه پس مستقیم رفت سمت ترمینال و بلیطی به مقصد تهران گرفت و راه افتاد .

تو راه وقتی اتوبوس برای استراحت و غذا خوردن کنار یه قهوه خونه توقف کرد سالار در حالیکه لب جاده راه می رفت و منتظر بود تا بقیه مسافرها غذاشون و تموم کنن هوس کرد بعد از مدتها سیگاری روشن کنه ، دست کرد تو جیب بغل پیراهنش ، همراه با بسته سیگار کاغذی از جیبش بیرون اومد که از دستش افتاد روی زمین ، دولا شد که برش داره ولی در همون لحظه یه تریلی از کنارش رد شد و بادی که بدلیل عبور تریلی ایجاد شد کاغذ و به هوا برد و گم و گور کرد .

کمی فکر کرد تا بلاخره یادش افتاد کاغذی که باد برد وصیت نامه احمد بود که بدلیل مجروحیت پاک از یاد برده بود ، تصمیم گرفت تا تهران به نیابت از طرف احمد چند خط برای شادی نامزد احمد بنویسه تا هم به قولی که به احمد داده بود عمل کرده باشه و هم وجدان خودش و کمی آروم کنه ، با صدای راننده اتوبوس که مسافر ها رو صدا میزد سالار به خودش اومد و برگشت توی اتوبوس ، کاغذی از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به نوشتن ، سعی کرد خودش و بگذاره جای احمد و مثل اون فکر کنه ، اما این کار غیر ممکن بود پس تصمیم گرفت مثل خودش فکر کنه و مثل خودش بنویسه ، می دونست برای اینکه لو نره باید کلی بنویسه و وارد جزئیات نشه .

دختر عموی عزیز ، شادی مهربانم

از جایی برایت می نویسم که علیرغم وضعیت سخت و شرایط طاقت فرسا

همچون دل من مملو از عشق است ، دیشب تا صبح باران می بارید ، بارانی زیبا که مرا به یاد روستای زیبایمان انداخت ، به یاد روزهایی که همراه با تو زیر نم نم باران راه می رفتیم و از طراوت هوا و بودن کنار هم سر مست می شدیم .

از اینکه افتخار پوشیدن لباس مقدس سربازی و دفاع از سرزمینم در مقابل دشمن نصیبم شده است به خود می بالم ، در اینجا معنی بسیاری از واژه ها متفاوت است یا شاید بهتر است بگویم اینجا بود که مفهوم واقعی بسیاری از واژه ها همچون شجاعت و شهامت را آموختم .

سالار از نوشتن دست کشید و از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه کرد ، غروب زیبایی بود ، بعد از چند دقیقه تمرکز مجددا شروع به نوشتن کرد تا وقتی صدای راننده رو شنید که از بیرون اتوبوس داد میزد " آقا نیم ساعته همه پیاده شدن ، بیشترشون الان رسیدن سر خونه زندگیشون ، اگه قصه حسین کرد شبستری می نوشتی تا حالا باید تموم میشد ، چون هر کی دوست داری بی خیال شو ، بقیه اش و تو پارکی ، جایی بنویس " .

و اما ،

وصیت نامه احمد بعد از چرخیدن و چرخیدن تو هوا بلاخره دوباره بزمین افتاد ، دوتا نوجوون دهاتی در حالیکه تو سر و کله همدیگه میزدن و باهم شوخی می کردن کنار جاده منتظر مینی بوس بودن تا به خونه هاشون تو ده برگردن .

ناصر : احمد ، واسه انشای این هفته فکری کردی ، این یارو معلمه خیلی ناکسه ، اصلا رحم و مروت نداره ، خیلی سخت گیره .
احمد : نگران نباش ، خدا بزرگه ، خودش میرسونه ، یه جور میشه دیگه ، واسه ننوشتن انشا که کسی رو تا حالا دار نزن .
ناصر : نه ، کسی رو دار نزن ولی نمره صفر دادن در ضمن یادت نره این یارو فقط معلم انشامون نیست معلم ادبیاتمون هست .

هر دو با هم زدن زیر خنده و کیفاشون و پرت کردن تو سر و صورت همدیگه ، کیف احمد درش باز شد و همه دفتر کتاباش ریخت روی زمین ، تو همین میون مینی بوس از دور سر و کله اش پیدا شد ، ناصر به احمد کمک کرد تا دفتر و کتابها و کاغذایی رو که روی زمین ریخته بود جمع کنه و با عجله همه رو چپوندن تو کیف احمد و پریدن تو مینی بوسی که براشون ترمز کرده بود .

۳ روز بعد وقتی احمد رو پشت بوم در حالیکه زیر چشمی حیاط خونه بغلی رو که خونه عموش بود زیر نظر داشت تا شاید دختر عموی محبوبش و ببینه با نهایت تعجب و ناباوری متوجه شد یه کاغذ مچاله شده و خاکی تو کبفشه که با توجه به مضمونش می تونست انشای بسیار زیبایی برای کلاس انشای اون هفته مدرسه اش باشه ، سرش و گرفت به سمت آسمون و بلند داد زد ، خدایا ممنونم میدونستم احمده و تنها نمیگذاری ، دستت درست ، و از ته دل قاه قاه خندید .

ساعت ۱۰ صبح فردای اون روز احمد جلوی تخته سیاه کلاسشون ایستاده بود و با غرور انشای زیباش و از روی کاغذ می خوند در حالیکه ناصر زیر لب غرغر می کرد و دشنامش میداد و براش خط و نشون می کشید که بیرون از کلاس یه انشایی بهش نشون میده که هیچوقت یادش نره و بقیه اعضای کلاس از جمله معلم از شیوایی و زیبایی انشای احمد که تا اون روز حتی نمی تونست چهار تا خط بنویسه بقول بچه های مدرسه چهار شاخ شده بودن .

" بنام محبوب همه خلائق ، حضرت عشق "

سلام ، سلام به همه آرزوهای دوران بچگی، سلام به بزرگترین آرزوی دوران کودکیم ، سلام به آرزوی دیروز و امروزو فردایم ، اگر فردا یی باشد ، که هست ، پس می گویم اگر در آن فردا به من نیز اجازه حضور اعطا شود و سلام به علت شادی ها و غم هایم ، دختر عموی محبوبم شادی .

اینجا نشسته ام و درحیرتم که چگونه به خود اجازه می دهم پشت گونی های
 پر از خاکی که چونان دیواری بلند مرا از تو جدا کرده اند پناه بگیرم ، آیا
 جان ناقابل اینقدر عزیز و ارزشمند است که من بجای در هم شکستن این
 دیوار خود را پشت آن پنهان کنم ، اینجا نشسته ام و از دشمنی که نمی دانم
 کیست پرهیز می کنم ، علت دشمنی چیست نمی دانم ، دشمن چیست یا
 دشمن کیست ، نمی دانم اما دشمن است .

روز ها و شبها می آیند و می روند و ما درون سنگری نمود و تاریک شاهد
 عبور آنها هستیم ، اینجا نیز همچون روستای زیبایمان در این فصل باران
 می بارد ، باران خمپاره ، نم نم توپ و رگبار گلوله .
 هر بار که گلوله ای سوت کشان از کنار گوشم می گذرد به پشت سر نگاه می
 کنم و دوستی را می بینم که لبخند بر صورتش می خشکد ، هر بار که
 خمپاره ای به اطراف میخورد گل شادی شادی ها را می بینم که چگونه
 پرپر می شود .

هر بار که گلوله توپی در دل زمین سوراخی ایجاد می کند می بینم چگونه
 بچه ها در استخری از خون شنا می کنند اما شاید تعجب کنی اگر بگویم که
 در کنار گلوله ها ، خمپاره ها و تانکها شادی را هم می بینم ، می بینم که
 چگونه سینه ستبرخود را با وقار و استوار سپر آماج گلوله هایی از جنس
 سرب داغ نموده است .

منصفانه است !؟

يك طرف جنس عشق و آن طرف سرب داغ ، همان داستان قدیمی و بی
 محتوا .

همین حالا که دلم قلم را از دستم قاپیده و برایت می نویسد می بینم الهه ای
 زیباروی و زشت خوی را که از بالای سنگر به من و به دلم می خندد ،
 بارها دیدمش ، آنقدر نزدیک است که قادر به تصورش نیستی ، هر بار دست
 دراز می کنم تا لمسش کنم و او هر بار می خندد و با خنده خود می گوید

"هیچ موجود زنده ای تا امروز قادر نبوده است مرا لمس کند ، اگر می خواهی در آغوشم گری باید جانت را پیشکش کنی " و من می ترسم و او باز می خندد ، می دانم که نباید بترسم اما از ترس می لرزم ، همقطارم نیز می ترسند ، می بینم ترس را در صورتهایشان ، در صورتهای خسته از این نزاع بی پایان ، شاید آنها نیز می دانند که نباید بترسند ، نمی دانم نترسیدن نشانه شجاعت است یا چیزی دیگر ، اگر شجاعت است پس من شجاع نیستم . عزیزم ، روزی را به یاد می آورم که تو آنسوی رودخانه و من این سوی آب ایستاده بودیم و غرش آب رودخانه مانع رسیدن صدایمان به هم میشد ، قاصدکی را که امروز از آنسو برایم فرستادی دیروز این سوی آب بدستم رسید ، حرفهای را شنیدم ، درد دلهای را شنیدم ، بارها و بارها ، بوسه ات بدستم رسید ، بوی دستهای قاصدک را عطر آگین کرده بود ، بویی آشنا بود ، بوی گلهای وحشی فصل بهار ده زیبایمان ، آنجا که هر شب خوابش را می بینم و کوه را می بینم و چشمه را و آبشار را و اسبها را و تو را و تو را ...

باید صبر کرد ، باید صبر کرد تا بهار از راه برسد ، صبر می کنم ، صبر می کنیم تا بهار از راه برسد ، شاید با بهار من هم برسم ، شاید ...

باز هم برایم قاصدک بفرست ، برایم قاصدک می فرستی؟!

باز هم برایم حرف بزن ، برایم حرف میزنی؟!

باز هم برایم بوسه بفرست ، می فرستی؟!

دوستت دارم ، این را به قاصدک هم گفته ام !

تا بهار آینده ، احمد

فصل ششم

صندوقچه خاطرات

انسان مرموز، پیچیده و غیر قابل پیش بینی وجود ندارد
همانطور که انسان ساده و قابل پیش بینی وجود ندارد
لا اقل، نه تا بدان حد که دیگران تصور می کنند ...

سالار : من از این مسخره بازی ها اصلا خوشم نمیاد ، تو که بهتر از هر کسی میدونی من از بودن تو گروه متنفرم ، و اینم خوب میدونی که گروه هم با من مشکل داره ، پس چرا اینقدر اصرار داری بریم اونجا .

ثریا : آخه دیوونه ، یهو یی بگو تارک دنیایی ، خیال مارو راحت کن ، سالارم ، قربون اون شکل بد ترکیبت بره ثریا مگه میشه آدمیزاد از همه گریزون باشه ، مگه بیماری مسری داری که اینقدر از آدمها فرار می کنی .

تو هر روز داری بد ترمیشی ، کارت به جایی رسیده که حاضر نیستی حتی جلوی دوربین عکاسی بایستی ، میگم عکس بگیریم میگی دوست ندارم ، میگم بریم بیرون راه بریم میگی باشه به شرط اینکه به جایی بریم هیچکس نباشه ، میگم بریم سینما میگی من خودم فیلمم ، تو تنها جایی که با علاقه و دل خوش میای خونه فاطمه ، اونم که بدتر میری تو لک همین به ذره ای که من و تحویل میگیری هم دیگه تحویل نمیگیری .

سالار : ببینم دیگه عیب و ایراد دیگه ای ندارم ، بفرما تعارف نکن .
ثریا : الهی فدات شه ثریا ، اینقدر نازک نارنجی نباش و لب ورنجین ، آگه تو
بگی نریم نمیریم ، مثل همیشه هر چی تو بگی همونه .
سالار : خوب راهش و یاد گرفتی ، خب ، حالا یه کم بیشتر توضیح بده ببینم
قضیه از چه قراره .
ثریا : قضیه خاصی نیست ، فقط چند روز قبل داشتم با افسانه حرف میزد .
سالار یهو شروع کرد به زمزمه .
افسانه حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کریم بگویمت که چون گذشت

روزی از آن ...

ثریا صبر نکرد تا شعرش و بخونه ، خیلی خونسرد رفت تو اتاق کیفش و
برداشت و مانتوش و انداخت روی شونش و رفت سمت در که سالار وحشت
زده مثل کسی که برق گرفتتش خیز برداشت و خودش و رسوند به در و
شروع کرد مثل هنر پیشه ها نقش بازی کردن .
زانو زد زمین و شروع کرد به التماس ، دو تا دستاش و به هم گره زد و
قیافه ای مظلومانه به خودش گرفت .

سالار : التماس می کنم ، تو رو خدا ، سالار بمیره ، ببین اصلا غلط کردم
، تو که میدونی من هر وقت کلمه افسانه به گوشم میرسه یاد این شعر زیبا
میفتم ، دست خودم نیست ، اصلا من خرم ، خوب شد ، را ضی شدی .
ثریا کاملاً ماهرانه برای اینکه بتونه از این فرصتی که سالار بهش داده بود
نهایت استفاده رو بکنه و راضیش کنه که باهانش به جلسه مورد نظر بره
و انمود کرد که اصلاً حاضر نیست کوتاه بیاد و استراتژی خودش رو به این
شکل پایه ریزی کرد که واقعا بهش برخورد و برای اولین بار تصمیم قطعی
گرفته که سالار و برای همیشه ترک کنه .

با قیافه خیلی جدی سالار و از روی زمین بلند کرد و تلاش کرد درحین انجام این کار اصلاً بهش نگاه نکنه چون میدونست میتونه براحتی سالار و گول بزنه و دروغ بهم ببافه ولی با یه نگاه سالار همه چیز و می فهمه ، سالار اول فکر کرد قضیه مثل همیشه تموم شده و الان ثریا بر میگردد و ماجرا خاتمه یا فته ست برای همین برگشت به سمت اتاق اما پشت سرش صدای در و شنید که بازو بسته شد ، پرید تو ی راهرو و ثریا رو که ظاهراً در انتظار آسانسور بود محکم بغل کرد .

سالار : این کارها یعنی چی ، نکنه دیوونه شدی ، یا شاید می خوای من و دیوونه کنی ، در مورد دوم باید بگم من از اینی که هستم دیگه ممکن نیست دیوونه تر بشم ، من که عذر خواهی کردم ، کافی نبود ، میخوای از همین بالا بپریم پایین خودم و خلاص کنم .

ثریا خیلی عادی به حرف هاش گوش میکرد ، خوب میدونست با یه حرکت اشتباه یا یه لبخند یا حتی یه آه کشیدن بند و آب میده و سالار که حس ششمی خارج از حد تصور قوی داره همه چیز و میفهمه ، پس گذاشت سالار همه تلاشش و بکنه تا خسته شه ، این ماجرا درست همونطوری که ثریا میخواست پیش رفت سالار خیلی زود خسته و نا امید شد .

ثریا : حرف هات و زدی عزیزم ، پس حالا خوب گوش کن ، مختصر و مفید میگم ، من از دستت خسته شدم ، من مثل تو یه فرشته آسمونی یا یه آدم منحصر بفرد که هیچ نیازی به بقیه آدما نداره و خودش وکیل خودش ، دکتر خودش ، همبازی خودش ، دوست خودش و همه چیز و همه کس خودش نیست ، من یه آدم معمولیم و دلم میخواد مردی که دوستش دارم و باهاش زندگی میکنم و ادعا میکنه دوستم داره و عاشقمه هم یه مرد معمولی باشه ، مردی که نیاز به معاشرت با افراد اجتماع داره ، نیاز داره بخنده ، نیاز داره گریه کنه ، نیاز داره حرف بزنه ، مریض میشه ، دارو نیاز داره و همه چیزای دیگه ای که همه آدما ی معمولی که مثل تو مهر فرشته بودن و

منحصر به فرد بودن روی پیشویشون نخورده نیاز دارن ، یا عادی باش یا دور من و یه خط قرمز بکش اونم برای همیشه .

سالار همه تلاشش و کرد که بفهمه قضیه چیه ، مشکوک بود چون طرز حرف زدن ثریا قالب همیشگی رو نداشت اما از طرفی هم نمی تونست ریسک کنه ، تنها راه حل ممکن این بود که فعلا هر چی ثریا میخواست بپذیره تا بموقعش تلافی کنه .

سالار : باشه ، قبوله من معمولیم .

ثریا باید خیلی با دقت عمل میکرد وگرنه همه زحماتش نقش بر آب میشد ، پس رفت جلو در آسانسور و باز کرد و رفت تو ، سالار گیج و مبهوت نگاهش میکرد ، آخه تا اون روز هیچ وقت با چنین صحنه هایی روبرو نشده بود ، بالاخره در و در آخرین لحظات نگه داشت .

سالار : داری چیکار میکنی ، بس نیست ؟

ثریا : میرم جایی که قرار بود با هم بریم ، اما تنها ، مواظب خودت باش . سالارچنان بهت زده و نگران بود که نتونست کاری بکنه یا حرفی بزنه و ثریا ازاین بهت زدگی و گیجی اون استفاده کرد ، در و بست و آسانسور در مقابل چشمهای باز سالار پایین رفت ، سالار نمی دونست که ثریا ازچند هفته قبل با چه دقتی برای این اتفاق برنامه ریزی کرده و حساب همه چیز و داره ، برگشت داخل اتاق و نشست روی صندلی راکینگ چیر گرم و نرمش و به یه نقطه خیره شد ، ارتباط اونها اینقدر عمیق و قوی بود که ثریا حتی از قبل پیش بینی میکرد که سالار بعد از نشستن روی صندلی مخصوصش به کجا خیره خواهد شد .

چند دقیقه ای طول کشید تا سالار بتونه تمرکز کنه و به یاد بیاره منظور ثریا ازجایی که قرار بوده با هم برن وحالا اون تنها رفته کجاست ، پرید روی تلفن یعنی جایی که ثریا تلفن و گذاشته بود وبا افسانه تماس گرفت و این دقیقا ادامه نقشه ای بود که ثریا کشیده بود ، نقشه ای که با توجه به

شناخت بالاي ثريا از سالار به بهترين وجه ممكن پياده شد و در واقع دامي بود بسيار زيرکانه براي کشوندن سالار به جلسه گروه درمانی .

وقتي سالار وارد کلينيك شد توسط منشي کلينيك به اتاقي که جلسه در اون تشکيل مي شد راهنمايي شد ، به محض ورود ثريا رو ديد که يه گو شه اتاق نشسته بود و مشغول صحبت با يکي از خانوم هاي حاضر در جلسه بود .

ثريا اول وانمود کرد سالار و ندیده ولي بعد از اینکه سالار به اعضا سلام کرد و در واقع حضور خودش و رسماً اعلام کرد به طرفش برگشت و لبخندي به لب آورد و با پايين آوردن سر در واقع سلامي کرد اما اينبار اين سالار بود که اصلاً به روي خودش نياورد ، ثريا کمی ناراحت شد ولي پيش بيني مي کرد و اين حرکت خيلي براش دور از انتظار نبود ، با اینکه کنار ثريا جاي خالي بود سالار نگاهی به اطراف انداخت و رفت يه گوشه ديگه اتاق نشست ، اين حرکت از طرف سالار معاني زيادي داشت که فقط ثريا مي تونست درک کنه و همين موضوع ثريا رو کاملاً به هم ريخت چون خوب ميدونست کم محلي سالار ممکنه براي هر دوشون عواقب غير قابل پيش بيني به همراه داشته باشه ، ثريا استراتژي خودش و تغيير داد چون متوجه شد کمی زياده روي کرده .

با ورود سرپرست و راهنماي گروه به اتاق و در ميون سلام و احوال پرسي اعضاي گروه با سرپرست يعني جناب آقاي دکتر بخشنده ثريا در يك لحظه مناسب جاش و تغيير داد و قبل از اینکه سالار بتونه عکس العملی از خودش نشون بده کنارش نشست .

دکتر بخشنده : خب ، امروز دو تا مهمون جديد داريم ، مراسم معرفي رو به خودشون محول مي کنم و طبق معمول و به قاعده گروه بقيه جلسه به خود اعضا واگذار مي شه .

بچه ها ي گروه يکي يکي خودشون و معرفي کردن ، شهلا ، کریم ، مارال ، بهار ، شيرين ، موسي ، گيتي ، نسيم ، ساسان ، شهاب ، سميه ، لي لي ،

شقایق ، علي ، مهرداد و ثريا كه خودش و معرفي كرد و نوبت به سالار
رسيد ، به دليل مكث كمی طولاني سالار در فضاي اتاق سكوت مستولي شد ،
ثريا با شگردهاي سالار كاملا آشنا بود و در حاليكه زیر زیركي لبخند ميزد
تك تك اعضاي گروه و زیر نظر داشت .

بلاخره سالار شروع كرد به صحبت اما بسیار کوتاه و بدون احساس دقیقاً
مثل همیشه ، طرز صحبتش نشانگر بي اعتنايي او به گروه و حاضرین در
جلسه بود ولي در عين حال با ادب و نزاکت همیشگی و لبخند دوستانه
مخصوص خودش كه طعم تلخ نیشخند و طنز نهفته در كلامش و اگر نه
بطور كامل كه تا حدي تعديل مي كرد .

سالار : من سالار هستم .

دکتر بخشنده با توجه به تجربه اي كه در كارش داشت متوجه تلخي كلام و
لحن صحبت سالار شد و با توجه به اطلاعاتي كه از قبل توسط ثريا از
روحیات سالار بدست آورده بود وارد معركة شد و با سیاست خاصی قبل از
اینكه سالار صحبتش و ادامه بده به كمك سالار و اعضاي گروه آمد يعني
همون كاري كه وظیفه هر راهنمائي در اینجور جلسات .

دکتر بخشنده : سالار عزیز از طرف خودم و بقیه اعضاي گروه ورودت و
به این جمع خوش آمد میگم ، امیدوارم این جلسات پایه دوستي هاي عمیق
و ارزشمندی بین تو و بقیه بچه ها بشه .

سالار عزیز ، روند این جلسات به این شكله كه از بین بچه ها يكي داوطلب
مي شه كه روي اون صندلي چرمي كه کنار اتاق قرار داره بشینه و نشستن
روي اون صندلي خاص به این معنيه كه شخص مایله كمی بیشتر از همیشه
در زمینه هاي مختلف و در رابطه با مسائل متنوع حرف بزنه و به این
وسیله به روشن شدن دلایل بعضي از مشکلات و معضلات خودش و صد
البته دیگر اعضاي گروه كمك كنه .

حکمت نهفته در این ماجرا این هست که بعضی از خاطرات ما آدم ها به فرمان خودمون و بنابر دلایلی که در پی روشن شدن همون دلایل هستیم به گوشه ای از ذهن که باز هم خودمون تعیین کردیم که به سادگی قابل دست رس نباشه فرستاده و بایگانی می شه .

این بخش از ذهن در هر کدوم از ما وجود داره که براش کد گذاری کردیم ، حتی برای هر پرونده یا خاطره ای بطور جداگانه رمزی ویژه در نظر گرفتیم ، این رمزها در اغلب موارد اینقدر پیچیده و طولانی انتخاب و تعیین می شن که به زودی به دست فراموشی سپرده خواهند شد و همین مطلب باعث می شه که بازیابی این اطلاعات نه تنها برای دیگران که حتی برای خودمون هم غیر ممکن بشه .

فراموش کردن برخی از خاطرات می تونه به انسان کمک بزرگی بکنه اما همیشه راه حل مناسب و قطعی مشکلات نیست ، گاهی اوقات بازیابی دوباره اطلاعات و بررسی و تجزیه و تحلیل این خاطراته که می تونه به حل مشکل کمک کنه ولی همونطور که در اول صحبتیم گفتم رمزهای پیچیده ای که عمد ا فراموش شدن اجازه ورود به بایگانی رو نخواهند داد ، به این ترتیب بایستی برای باز کردن این گاو صندوق استثنایی و ویژه از کمک دیگران و گاهی حتی از کمک متخصصین و رمزگشایان بهره مند بشیم .

در واقع بخش اعظم کار بدست آوردن رمزفراموش شده و دسترسی به اطلاعات درون بایگانی سری است و معمولا بقیه ماجرا و ادامه روند حل مشکل توسط خود شخص انجام میشه و نیازی به کمک گرفتن از دیگران وجود نداره .

بیشتر از همیشه حرف زدم و از این بابت عذر خواهی می کنم اما ، وظیفه داشتم به دو مهمان امروز کمی اطلاعات البته فقط در حد کلیات بدم ، حالا وقت اینه که داوطلب امروز خودش و معرفی کنه ، هنوز حرف سرپرست گروه کاملا تموم نشده بود که ثریا دستش و بالا برد .

ثریا : اگر اجازه بدید علیرغم اینکه يك تازه وارد هستم اما مایلم در صورت صلاحدید شما روی اون صندلی بشینم .

سالار درست مثل شطرنج بازی که دائما در حال بررسی حرکات حریف خودش هر لحظه حرکات ثریا رو تحت نظر داشت و کلمه به کلمه حرفهایش و بررسی می کرد تا اینکه در يك لحظه مناسب وارد صحبت شد .

سالار : من هم مایلم امروز روی اون صندلی بشینم چون اصلا معلوم نیست که تا چند جلسه بتونم در گروه حضور داشته باشم و شاید بطور کلی این اولین و آخرین جلسه ای باشه که در این جمع حضور پیدا می کنم پس خوشحال خواهم شد اگر اجازه بدید من کسی باشم که امروز محاکمه می شم ، این و گفت و نگاهی عمیق همراه با پوزخندی زیرکانه تحویل ثریا داد .
دکتر بخشنده : در حقیقت بطور معمول افراد علاقه چندانی به نشستن روی این صندلی ندارن و این بسیار کم پیش میاد که دو داوطلب مصر اون هم در ابتدای کار داشته باشم و این مایه خوشحالیه اما ، با توجه به اینکه در بدو امر ثریا تمایل خودش و به نشستن روی صندلی داغ اعلام کرد تصمیم با ایشونه ، اگرراضی باشه می تونید شما بشینید اما ، قبل از همه اینها باید به نکته رو همینجا روشن کنیم و اون نکته اینه که قرار نیست کسی که روی اون صندلی می شینه محاکمه بشه .

اینجا جلسه دادگاه یا بازجویی نیست ، از وکیل مدافع و دادستان و قاضی هم خبری نیست ، هیچکس هم کسی رو متهم نمی کنه پس راحت تر با موضوع برخورد کنید تا راحت تر بتونید باهاش کنار بیاین .

ثریا که برق موفقیت به وضوح ازچشمایش هویدا بود با لبخند به سالار نگاهی کرد و در واقع پیروزی خودش و به رخ سالار کشید و بعد خیلی متکبرانه رو به سرپرست اعلام کرد .

ثریا : اشکالی نداره ، ظاهرا ایشون بیشتر از من نیاز دارن از اون صندلی و اعضاي گروه كمك بگیرن ، در واقع ما اینجا هستیم که یاد بگیریم به هم كمك کنیم و یاد بگیریم که باید از كمك هم استفاده کنیم .

سالار از شدت خنده منفجر شد ، خنده اي که پر بود از حرف و معني و اینبار آنچنان پر معني که علیرغم عدم شناخت اعضاي گروه از او تقریباً همگی معني نهفته در این خنده عصبي رو دریافتند ، سالار به سمت صندلی مورد نظر رفت و روی اون نشست چند حرکت به بدنش داد که در واقع شبیه محکم کردن پا بر روی زمین از طرف يك بکسر یا رزمی کار درمیدان مسابقه بود و بمنزله اعلام جنگ رسمي به ثریا و کم و بیش دیگر اعضاي گروه بود ، در اون مقطع شخص مورد نظر و حریف اصلي برای سالار ثریا بود چون طبق معمول سالار جلسه رو جدي نگرفته بود و این گروه و مسیرش مثل تمامی مسائل دیگه زندگي برای سالار هیچ معني و مفهوم خاصی نداشت .

زیر لب با خودش گفت ، می تونه تفریح خوبی باشه ، تو زندگي کمتر پیش میاد يك نفر به تنهایی با يك گروه اونم گرو هي که اکثر نفراتش تحصیلکرده و هرکدوم در رشته اي خاص متخصصن سرشاخ بشه ، درواقع باید از ثریا و افسانه خانوم ممنون با شم که چنین فرصتي در اختیارم گذاشتن ، پس باید فکرم و متمرکزکنم .

سالار دقیقاً مشغول انجام عکس کاري بود که باید انجام میداد، او جلسه و گروه رو درذهنش به يك بازي تبدیل کرده بود و از این بعد به قضیه نگاه می کرد به همین خاطر ازوضعیت را ضي بود چون مبارزه و درگیری رو به شدت دوست داشت بخصوص وقتی ثریا در جبهه مخالف قرارمی گرفت ، بلاخره جلسه رسمي شد و اولین نفر اولین سوال خودش و پرسید .
مارال : ازقیافه من خوشتون میاد ، منظورم اینه که وقتی امروز تو این جلسه برای اولین بار من و دیدید چه احساسی رو تجربه کردین .

سالار : آره ، ازت خوشم اومد ، به نظر من قیافه با مزه اي داري .
 مارال کمي خجالت کشيد و لبخند زد و سالار که باز هم نيش خودش و فروکرد
 ه بود تو بدن يه قرباني بيچاره و از همه جا بي خبر کمي صبر کرد تا طرف
 از اين جمله به اندازه کافي لذت ببره ، تنها کسي که ميدونست جواب سالار
 هنوز تموم نشده و اصل ماجرا هنوز مونده ثريا بود که کمي نگران سرش و
 انداخته بود پايين .

سالار : مهربون و ساده و البته کمي لوس و پر روهستي ، و اما در رابطه
 با اولين احساساتي که از ديدن تو در اين اتاق بهم دست داد اين حس بود که
 بد نيست بعد از چند وقت طعم لذت بردن از دختري جديد و مزه مزه کنم ،
 کافيه يا بيشتر وارد جزئيات بشم .

مارال کمي عصبي و نگران با گونه هاي سرخ شده از خجالت با دست
 پاچگي من و من کرد .

دکتر بخشنده : سالار عزيز ، در اين جور موارد اصلا به جزئيات نيازي
 نيست چون همه ما عاقل و بالغيم و مي تونيم جزئيات و از درون کليات
 بيرون بکشيم و موضوعات نهفته در اونها رو بفهميم ، در ضمن صداقت و
 صراحت شما قابل تقديره اما با توجه به فرهنگ کشوري که در اون زندگي
 مي کنيم و با توجه به نيمه رسمي بودن محيط بهتره حتي الامکان وارد
 معقولات و جزئيات مسائل نشيم مگر مواردی که واقعا نياز با شه .
 سالار : حتما ، من با شما کاملا موافقم ، درست به همين خاطر بود که از
 مارال عزيز سوال کردم آيا مايله وارد جزئيات بشم يا نه .

در همون دقايق اول سالار تونست براحتي خودش و در يك جبهه و مابقي
 اعضاي گروه و در جبهه واحدي قرار بده و اين شگرد هميشگي او بود ،
 کشوندن گروه به سمتي که خودش مايل بود ، گروه به وضوح در مقابل
 سالار جبهه گيري کرده بود و برداشتي منفي در ذهن تڪ تڪ اعضاي گروه

نسبت به سالار ثبت شد ، ثریا نگران بود و تقریباً ازگرفتن نتیجه مثبت از حضور در این جلسه نا امید .

نمی توانست باور کند سالار ظرف تنها چند دقیقه و به این سهولت همه افراد گروه و تو دست گرفته با شه ، ولی عملاً این اتفاق افتاده بود و ثریا می توانست خیلی واضح نگاه منفي بقیه گروه و نسبت به سالار تو چشماتشون بخونه ، لحظه ای به دکتر بخشنده خیره شد و تلاش کرد با نگاه ازش استمداد کند و دکتر متوجه این نگاه شد ، همونطور که متوجه وضعیت ناجور و فضاي گرفته و سنگین جلسه هم شده بود پس با پیش کشیدن این بحث خودش و وارد کارزار کرد .

دکتر بخشنده : میدونید بچه ها ما درجسایمون ازمتد های مختلفی استفاده می کنیم من چند وقتی که می خوام بگم وقتش رسیده از روش جدیدی استفاده کنیم برای مثال شاید بهتر با شه در شکل سوال ها تغییراتی بدیم .
ساسان : منظورتون چیه دکتر ؟

دکتر بخشنده : وارد جنبه های شخصی و خصوصی تر سالار بشید ، یه جور ی ذهنش و به چالش بکشید .

سالار از شنیدن این قسمت سر از پا نمی شناخت درست مثل بچه ای که بهش بستنی تعارف کرده با شن ذهنش آب افتاده بود تا جایکه نتوانست جلوی خودش و بگیره و با شوق و ذوق زیاد دستاش و به هم مالید و روی صندلی جا بجا شد ، این موضوع باعث شد دکتر بخشنده تذکری به او بده .
دکتر بخشنده : سالار عزیز ما اینجا برای ادیت و آزار کسی دور هم جمع نشدیم لطفاً به این نکته توجه کن .

سالار قیافه ای جدی تر به خودش گرفت ولی فقط ثریا تو اون جمع میدونست که باز هم در حال تظاهره و دنبال فرصتی میگردد تا رویه خودش و از سر بگیره .

شهاب : نظرت راجبه شهاب مت و شجاعت و مردو نگي چیه ؟

سالار از سر تا پا ش و نگاهی کرد ، شهاب پسری بود بزرگ جثه و احتمالا
 اهل بدنسازی که از طرز نشستش روی صندلی و نگاه هایی که به یکی از
 دخترای گروه میبناخت کاملاً معلوم بود به اندام مردونه و سینه ستبر
 خودش خیلی می نازه و از اون دسته از مردهایی که موقع راه رفتن
 احساس میکنند زمین زیر پاشون می لرزه .
 سالار : جناب بخشنده با اجازه شما با يك قطعه شعر جواب میدم .

ظهر امروز لیست مخصوص سر آشپز
 کاسه ای پر از شهابت ، بشقابی پر از شجاعت
 ایمان ، پاکی ، دست آخر همون دوست قدیمی
 چاشنی ترش و صمیمی ، سرکار خانم نجابت
 مشتهی واژه ، چند عبارت ، تجویز حکیم حاذق
 واسه رفع هر نوع حقارت و اما
 دور دیس پر از محبت ، صفا ، و فا ، صداقت
 ظرف سس تا خرخره پر از وقاحت
 دسر امروز نوعی میوه ست ، نوبرونه ست
 طعم پستونای کاله دختری کم سن و سال
 بر حسب تصادف شوی مرده ست
 به زبان خودمونی یعنی میوه ست
 شکما سیر ، سور و سات جور
 پشت دیوارای باغی جاده شمرون دیدن فاطمی و سوسن
 شایدم جاده لواسون بغل لیلی و شادی ، مهنوش و مینو
 همون سایه های تیره و تار غروب دور میدون
 نفهمیدی چی شد یارو ، قرمساغ ، حقیقت
 یا اون رفیق مسخره اش ، پیری الدنگ ، جناب ، واقعیت

راستي چه خبر از آرزو و آرزوهاش
خاطره و خاطره هاش
خبر داري رسيد رويآ به رويآهاش
شنيدي كه هما اقبال ، همون دختر ك شيطون و وحشي
همون همسايه ديوار به ديوار
كشيده گيس شاهين قضا رو
تركونده ، از رو برده دنيا رو
فا طي آهي كشيد ، يادش بخير
كجاست صداقت ؟
غير تا ، شجاعت ، مرداي ميدون ، نجات
حتي عشق ... ؟ از روي عادت
مشتي واژه ، دو تا جمله ، چند عبارت
تجويز حكيم حاذق واسه رفع هر نوع حقارت
شهاب : اين يعني چي ، اين شعر يه جور توهينه .
سالار خيلي سعي كرد خودش و كنترل كنه و با لبخندي گفت .
سالار : ببين آقا شهاب شاعر اين شعر ميخواه بگه مدتهاست كه صفاتي مثل
شهامت ، شجاعت ، صداقت ، شرافت معنای اصلي خودشون و از دست
دادن و امروز فقط تبديل شدن به يه مشت واژه كه هيچ مورد مصرف واقعي
براشون وجود نداره ، ما فراموش كرديم مردانگي در مرد بودن نيست در
نفس مردانگيه ، شرافت نمي تونه وجود خارجي پيدا كنه مگه اينكه
خودمون و قرباني كنيم .
صداقت نقطه مقابل دروغ و تزوير و نيرنگه يعني اون چيزايي كه امروز
روز نقل و نبات همه ماست و دست آخر در يك كلام ميخواه بگه شخص
مي تونه براي اينكه دلش خوش باشه خودش و گول بزنه و وانمود كنه با
شرف و با غيرت و شجاعت اين اصلا اشكالي نداره و از نظر روانشناسي

خیلی هم کار درستیه ولی باید حواسش و جمع کنه تا به وقت باورش نشه که اینها واقعیت داره ، مگر اینکه واقعا و در عمل واقعیت داشته باشه که اگر داشته باشه بدون شك هیچوقت نه به زیون میاره و نه مدعی داشتنشون و بودنشون میشه .

سکوتی سنگین برقرار شد تا اینکه یکی از دخترای گروه این سکوت و شکست .

شقایق : یعنی منکرو وجود نجا بتی و فکر می کنی معنی و مفهومی نداره ؟
 سالار : چنین حرفی نزدیم ، من منکر وجود هیچ چیز نیستم فقط میگم باید با احتیاط بیشتری از این واژه ها استفاده کرد اما اگر مایلید می تونم در رابطه با نجابت بطور خاص هم کمی بیشتر وارد جزئیات بشم و برای لطیف تر کردن فضای جلسه از مخلوطی از نظم و نثر استفاده می کنم .
 دکتر بخشنده اول تصمیم گرفت جلوی سالار و بگیره ولی نگاه های حاضرین در جلسه نشان از علاقه مندی اونها به ادامه موضوع داشت پس با سر تایید خودش و به سالار اعلام کرد ، در ضمن خودش هم از نوع صحبت سالار بدش نیومده بود و کنجکاو بود بدونه این داستان به کجا خواهد کشید و عاقبت این جلسه چی میشه .

در این میون ثریا هم ساکت و آروم به گوشه اتاق نشسته بود و به سالار خیره شده بود و در عمل تقریباً پذیرفته بود که کنترل وضعیت از دست او خارج شده و سالار یکبار دیگه موفق شده شیرازه امور و بدست بگیره ، البته پیش بینی این اتفاق برایش خیلی دور از ذهن نبود ولی انتظار نداشت به این سرعت و در همون جلسه اول انجام بشه .

سالار : و اما نجابت

نمیدانم چرا امشب ساحل دریای رویاها، ساکت و آرام و

چون یک دشت بی پایان خالی خالیست

نمی دانم چرا گویند عشق از جنس زیبا نیست

چرا گویند کین دنیا بدون عشق خالی خالیست
نمی دانم چرا دیروز و امروز روز بیزاریست
حتی شادی ما نیز جنس گریه و زاریست
ورزیدن نفرت نیز برای خود کاریست
یقین فردای امروز خواست یک قطره محبت
یک گرم پاکی، یک مثقال شادی
خواهش بی جای بی جاییست
ز فردنا بینا درخواست بینا نیست
صدای چیست؟ این صدا از کیست؟
پیرمرد نمکی یا دوره گرد کت و شلوار نیست
که نالان است و با فریاد می گوید، صداقت کهنه ای دارم
شرافت کهنه ای دارم، کمی هم نجابت را خریدارم
دختری از لای در میگفت: شرافت را صداقت را به
همکارت به قبلی داده ام اما،
نجابت را کمی دارم
چک و چانه کمی بالا کمی پائین
با کمی از آن نمک سنگی عوض دارم
چه پرسود است این سودا، مبارک بادش این سودا
پیرمرد غرغرکنان میگفت، لکه دار است این
وصله دار است این، پشیزی هم نمی ارزد
دخترک بی شرمانه میخندید و میگفت این روزها
وصله دارو لکه دارش نیز نایاب است، کمیاب است
پیرمرد سلانه سلانه با کوله باری از صداقت و نجابت
و شرافت میرفت و زمزمه میکرد
شرافت کهنه ای دارم، اطو سوخته، نجابت کهنه ای دارم

نمی دانم چرا امشب ساحل دریای رویاها ساکت و آرام و

چون یک دشت بی پایان خالی خالیست

نمی دانم چرا دیروز و امروز روز بی زاریست

نمی دانم ، نمی دانم

شقایق : این هم نهایت بی ادبیه و هم نهایت بی انصافی ، در ضمن لحن

شما بسیار مغرضانه و به جورایی پر از پیش داوریه ، اینم اضافه کنم

وقاحت و بی شرمی تو این به قول شما مخلوط بی معنیه نظم و نثر موج

میزنه تا حدی که احساس می کنم هیچ لطافت و ظرافت ادبی تو این قطعه

نبود .

سالار : از تعریفی که کردید بسیار ممنونم .

شقایق خوشبختانه متوجه طنز تلخ نهفته در این جمله نشد ولی دکتر

بخشنده شد و برای اینکه موضوع رو فیصله بده اینبار تصمیم گرفت با

قاطعیت وارد صحبت شه ولی مهرداد یهو پرید تو صحبت .

مهرداد : من و ببخشید دکتر، می دونم زمانمون رو به اتمامه ولی اگر صلاح

بدونید و بهم اجازه بدید دلم میخواد قبل از پایان این جلسه مسائل و جمع

بندی بکنیم و چکیده حرفها و موضوعاتی که مطرح شد و روشن کنیم تا هم

از این جلسه نتیجه مطلوب گرفته باشیم و بدونیم چیکار کردیم هم برای

جلسه بعدی سوژه اصلی از دستمون در نره و بتونیم نتایج بهتری رو بدست

بیاریم البته اگر موافقید .

دکتر با سر تایید کرد و موافقت خودش و به مهرداد اعلام کرد .

مهرداد : سالار عزیز ، نتیجه کلی که من از حرفها و نظریات تو استنباط

کردم که البته معلوم نیست تا چه حد درست باشه و فقط برداشت شخصییه

منه اینه که تو معتقدی و می خوای به ما هم بقبولونی که خیلی از مفاهیم و

اصول در بخش ها و زمینه های مختلف فرهنگ ، سنت و اخلاق ، معنی و

مفهوم اصلی خودشون و از دست دادن و یا بعضا بکلی رنگ عوض کردن و

در طول زمان به شکلی دور از شکل اصلیشون در اومدن که در بسیاری از موارد بایستی مورد تجدید نظر قرار بگیرن ، این برداشت از نظر تو درسته ؟

سالار : اول از همه این و بگم که من به هیچ وجه نمی خوام چیزی رو به کسی بقبولونم و فقط عقاید و نظرات شخصیم و به زبون آوردم اونم صرفا به این خاطر که مورد سوال واقع شدم ، اما برداشت شما از حرفهای من کاملا درست بود و میشه گفت چکیده قابل قبولی بود .

اما اگر بخوام این چکیده رو کمی کامل تر بکنم باید بگم من معتقدم در خیلی از موارد بعضی از ما برداشت های شخصیمون رو از اصول اخلاقی و یا سنت های فرهنگی و از این قبیل موارد بعنوان معنی و مفهوم واقعی اونها در نظر می گیریم و متاسفانه اگر دارای قدرت باشیم و زورمون به بقیه بچربه تلاش خواهیم کرد تا اون برداشت شخصی جایی اصل رو بگیره و متاسفانه در بسیاری از موارد خواهد گرفت .

اتفاقی که میفته اینه که بمرور زمان برداشت اون فرد یا گروه خاص بکلی جایگزین اونچه واقعا باید باشه می شه و یواش یواش مردم هم باور می کنن و می پذیرن و این بسادگی اتفاق خواهد افتاد اگر گروه مورد نظر در اکثریت قرار بگیره و از قدرت و نفوذ بالایی برخوردار باشه .

تحمیل نظرات شخصی یک گروه حتی گروهی که در اکثریت قرار داره نمی تونه و نباید ملاک قرار بگیره حتی اگر از طرف مردم خواسته یا ناخواسته پذیرفته بشه ، ببخشید مثل اینکه خیلی حرف زدم و خستتون کردم .

دکتر بخشنده : خوب بچه ها وقتمون تموم شد و متاسفانه این جلسه سالار با شیطننت خاص خودش جلسه ما رو از مسیر طبعیش خارج کرد ، من انتظار داشتم شما ها که هر کدومتون بعد از این همه مدت با شرکت در این جلسات یه پا متخصص هستید متوجه این موضوع بشید ، در هر صورت اگر سالار دوست داشته باشه می تونه دو یا سه جلسه دیگه هم روی صندلی داغ

بشینه ، البته امیدوارم جلسات بعدی بجای پرداختن به عقاید و باورها بتونید وارد حیطه خاطرات شخصی سالار بشید و بقیه ماجرا رو که خودتون بهتر می دونید .

دم در کلینیک بعد از یه جر و بحث بسیار سنگین بلاخره جنگ مغلوبه شد و ثریا ظاهرا با بی میلی حاضر شد با شرط حضور دوباره سالار در گروه فعلا و باز هم برای مدتی با سالار به خونه برگرده ، در تمامی طول هفته بعد ثریا حتی يك كلمه هم با سالار صحبت نکرد تا روز موعود فرا رسید روزی که سالار اصلا علاقه ای به رسیدنش نداشت و بر عکس ثریا برای رسیدنش دقیقه شماری می کرد ، با یه جر و بحث دیگه و يك قهر اساسی دیگه از طرف ثریا سالار با اوقات تلخی حاضر شد تا بقول خودش در " کنوانسیون فضول ها " شرکت کنه و راهی کلینیک شدن .

دکتر بخشنده : خب سالار ، این هفته روی صحبت‌های بچه ها فکر کردی .
سالار میخواست شروع به داستان سرایی و مغلطه بکنه که ثریا بهش چپ چپ نگاه کرد .

سالار : بله بله خیلی فکر کردم می دونید در واقع تمام هفته ما رو یعنی من و پر کرده بود و سایه اش روی همه زندگیم افتاده بود ، واقعا خیلی اثر داشت .

دکتر بخشنده : پس شروع می کنیم .

لی لی : چون قراره امروز وارد جزئیات زندگی شما بشیم میخوام بپرسم شما متا هل هستید یا مجرد ؟

سالار : هر دو .

لی لی : خیلی جالبه ، بیشتر در این مورد توضیح بدید .

سالار : متاهل نیستم ولی متعهد چرا ، جای مهر دفتر خونه تو شناسنامه ام خالیه ولی یه نفر یه جا گوشه قلبم یه مهر زده ، این توضیحات کافیه ؟
در واقع اعضای گروه بطور دقیق نمی دونستن سالار و ثریا با هم چه جور

ارتباطی دارن چون نه خودشون توضیح درستی داده بودن و نه دکتر چیزی گفته بود .

سالار : منظورم دقیقاً چیزی که مردهای متاهل ندارن یعنی مهر شناسنامه رو دارن و این یعنی متاهل هستن اما تعهدی در کار نیست ، یعنی زن دارن ولی شب تو دفترشون یا تو شرکتشون جلسه فوق العاده دارن و اضافه کاری می کنن اونم با چه سختی و مشقتی .

من هم بیشتر شب ها اضافه کاری می کنم ولی تو آپارتمان خودم و تو اتاق خواب یا اتاق کار خودم ، می دونید من زیاد برام مهم نیست که اضافه کاریم و کجا انجام میدم مهم نفس اضافه کاریه .

ولوله ای تو جمع افتاد ، دختر ها پیچ پیچ می کردن ، زن ها غرغر و مرد ها با زبون لیشون و تر می کردن درست مثل بچه ای که تو خواب یه آب نبات چوبی بزرگ دیده باشه .

گیتی : این جور که از صحبت های دفعه قبل و امروز شما پیداست ظاهراً شما روی این قضیه و به قول خودتون اضافه کاری های شبانه بسیار حساسیت دارید و احتمالاً براتون خیلی مهمه که اینقدر ارزش حرف می زنید .

سالار : هم حساسم و هم برام مهمه ولی نه تا به اون اندازه که برای شما و بقیه اعضای گروه و بطور کلی بقیه مردم مهمه .

گیتی : ما تو این جمع یاد گرفتیم که در باره دیگران قضاوت نکنیم .

سالار : نکته ارزشمندی یاد گرفتید اما به شرطی که بکارش ببرید و صرفاً در حد تنویری نباشه .

شهلا : از خانواده تون بگید ، با اونها مشکلی ندارین ؟

سالار : من با هیچکس ، هیچ مشکلی ندارم ، اما برعکسش صادق نیست .

شهلا : چرا فکر می کنید دیگران با شما مشکل دارن ؟

سالار : من چیزی رو که فکر می کنم به زبون نمیارم فقط چیزایی رو به زبون میارم که از شون مطمئنم .

شهلا : پس مطمئنید که دیگران با شما مشکل دارند ، خوبه ، آگاهی به این موضوع در صد بالایی از مسائل و حل می کنه ، فکر می کنید که این مشکل از کجا سرچشمه میگیره ؟

سالار : اولاً من هیچ مسئله یا مشکلی ندارم و دلیل بودنم در این جلسه چیزیا کس دیگریه .

دوما ، چون هیچ وقت برام مهم نبوده که دیگران چرا با من مشکل دارند و این رو مشکل دیگران میدونستم پس کنجکاوی در این مورد رو بی دلیل فرض کردم و در پی حلش بر نیومدم .

شهلا : آیا مشکل دیگران با شما در ارتباط برقرار کردنه یا عقیده ایه؟

سالار : بیشتر دومی .

کریم : سالار از کارتون برامون بگین .

سالار : کار بیشتر برای ماشین آلات سنگینه و من جزو ماشین آلات سبک هستم اما در هر صورت باید کار کرد .

کریم : اما شما جواب من و ندادید .

سالار : درسته ، این دقیقاً کاریه که من کردم که خودش یه جواب درسته و کامله .

دکتر بخشنده : بچه ها جواب ندان یا عدم تمایل به جواب دادن در ارتباط اجتماعی همونطور که سالار توضیح داد خودش یه جواب کامل و درسته که باید یاد بگیریم و ازش جواب اصلیمون و بیرون بکشیم .

رضا : به نظر میاد شما بسیار علاقه دارید که پشت بعضی از واژه ها پنهان بشید و نقش اونچه که در واقع نیستید و بازی کنید ، برای مثال اینطور به نظر میاد که احترام قلبی برای زن ها قائل نیستید اما در ظاهر بسیار از حق و حقوقشون دفاع می کنید حتی بیشتر از خودشون ، تو صحبتتون از دختر ها و زن ها فقط در جاهایی یاد می کنید که مربوط به شب هاست ولی از طرفی و در همون مورد از تعهد و بزرگی اونها داد سخن می دید ، هیچ می

دونید این طرز حرف زدن و اینگونه فکر کردن نشونه وجود تناقض و تضاد درون شماست ، به زبان ساده تر یعنی شما تکلیفتون با خودتون روشن نیست .

سالار : این خلاصه و چکیده منه ، یعنی رضا در يك كلام سالار رو هم براي خودش و هم براي تمام جمع توضیح داد ، بهت تبریک می گم .
دکتر بخشنده : ممنونم رضا ، سالار اجازه هست من هم سوالی بپرسم ؟
سالار : بفرمائید .

دکتر : تو صحبت ها تون گفتید به خواست خودتون اینجا نیامدید پس چرا داوطلب شدید بشینید روی اون صندلی ؟

سالار : شاید برای اینکه این راحت ترین صندلی تو این اتاقه .
دکتر : گفتید هیچ مشکلی ندارید ، این یعنی انسان کاملاً هستی که نیاز به دیگران نداره و هیچ گونه درگیری روحی و عاطفی در خودش نمی بینه که در پی حلش باشه ، درسته ؟

سالار : کاملاً اشتباهه ، اولاً از نظر من چیزی بنام انسان کاملاً وجود نداره ، چون کمال به چیز نسبی و در قالب های مختلف معانی متفاوتی داره و تعریف شده نیست ، اما اگر منظورتون از انسان کامل انسانی که از نظر روانی مشکل نداره و در چهار چوب تعاریف روانشناسی ارتباط اجتماعی مناسبی داره و با هنجار های اجتماعی کنار آمده و اونها رو پذیرفته ، با ید اعتراف کنم که یکی از پر مشکل ترین افراد در این گروه و بطور کلی در اجتماع فعلی من هستم ، چون با بسیاری از هنجار ها ، اعتقادات ، باور ها و سنت های فرهنگی مشکل دارم و به هیچ عنوان حاضر نیستم خودم و باها شون تطبیق بدم و در قالب ها و محدودیتهای از پیش تعیین شده اونها جا بگیرم .

خیلی از ما ها فراموش کردیم سنت ها رو خود ما انسان ها پایه گذاری کردیم و می کنیم و قابل شکستن هستند ، بسیاری از باور ها به باور تبدیل

شدن چون ما باورشون کردیم ، اعتقادات پایه در ذهن ما دارن يعني به اعتقادات تبديل شدن چون ما بهشون معتقدیم ، من فکر مي کنم خيلي از ما ها کا ملا از یاد بردیم که حق داریم باور نکنیم و اعتقاد نداشته باشیم ، ما این حق و داریم که سنت ها رو بشکنیم و سنت هاي جديد و جا شون بزاریم. علي : شما کمی شخصیت ضد اجتماعي دارين .

سالار : اينطور نيست ، شايد اجتماعي نباشم اما ضد اجتماعي هم نيستم . موسي : من کليمي هستم ، اين براي شما مهمه ؟

سالار : به همون اندازه که اگر مسيحي ، مسلمان يا هندو بوديد مهم بود ، در ضمن یاد پول و سرمايه ميگتم ، و البته یاد جواهرات .

سالار کمی صبر کرد تا تأثير حرف هاش و در حاضرین جلسه ببينه و در ضمن برآوردي از وضعیت کلي بدست بياره چون خوب مي دونست حيطه اعتقادات مذهبي افراد محدوده ايه که بایستی با درایت و تیز بینی بیشتر بهش نزدیک شد در غیر اینصورت مي تونه عواقبي غیر قابل پیش بینی و غیر قابل کنترل داشته باشه از طرفي به هیچ وجه مایل نبود باعث ناراحتی یا اذیت کسی بشه و چون قلبا به آزادي اعتقادات و باورها ایمان داشت همیشه سعی مي کرد از ورود به این ناحیه پرهیز کنه .

باور ها و اعتقاداتي از این دست اساسا ریشه در اعماق وجود انسانها دارن که تعصب افراد در این گونه موارد هم ازهمین مسئله سرچشمه مي گیره و هر کجا که تعصب باشه منطق جايي براي خود نمایی و حضور پیدا نخواهد کرد و هر جا منطق نیست اصولا بحث سودي نخواهد داشت ، به همین خاطر تصمیم گرفت دیگه چیزی در این زمینه نگه و به حرفاش خاتمه بده .

آنجل : شما خيلي بي پروا و بیش از اندازه صادقانه حرف مي زنید و این خوب نیست .

سالار : وای به حال ما آدمها که کارمون به جايي رسیده که صحبت هاي صادقانه رو بد مي دونیم ، البته من با نظر شما يه جورايي موافقم ، براي

مثال وقتی زن زیبایی رو کاملا برهنه ببینیم شاید در بدو امر کمی زننده به نظر برسه اما همون زن وقتی با یه تیکه پارچه فقط بخش کوچکی از بدنش و پوشش میده بیشتر به دل می شینه ، شاید به این دلیل که ما آدما همیشه دلمون میخواد یه چیز پنهانی وجود داشته باشه تا بهانه ای برای سرک کشیدن و وول خوردن در مسائل برامون باقی بمونه .
دکتر : شما باز هم در مثالتون از زن ها استفاده کردید .
سالار: این که مشکلی نیست خانوم هامی تونن جای زن و با مرد عوض کنن.

بهار : قضاوت دیگران براتون مهم نیست ؟
سالار زیر چشمی نگاهی به ثریا انداخت که در تمام طول جلسه همینطور جلسه قبل کلمه ای حرف نزده بود و نوبت سوال کردنش و خیلی زیرکانه و بدون جلب توجه به دیگران داده بود .
سالار : بستگی داره منظورتون از دیگران کیا باشن .
بهار : بدون ذکر جزئیات .
سالار : پس من هم بدون ذکر جزئیات ، نه ، مهم نیست .
بهار : نظر دیگران چطور ؟
سالار : تا جائیکه نخوان تحمیلش کنن ، چرا ، مهمه و قابل احترام ، اما فقط قابل احترام نه قابل قبول .

مهرداد : به دیگران اجازه می دید دوستتون داشته باشن ؟
سالار : آدما برای دوست داشتن کسی یا چیزی نیاز به اجازه ندارن ، در واقع ما آدم ها خودخواه تر و پرروتر از اونی هستیم که برای اینجور مسائل اجازه بگیریم ، دوست داریم چون دوست داریم دوست داشته باشیم و دوست نداریم چون خوشمون نمیاد ، به همین سادگی .
ثریا : اجازه هست .

تمام گروه به سمت ثریا برگشتن چون تا اون لحظه هر وقت نوبت بهش

رسیده بود جاش و به کس دیگه ای داده بود و این اولین باری بود که رسماً وارد بحث می شد .

ثریا : می خوام بر گردیم به مباحث قبلی ، از هنجارها و قراردادهای اجتماعی بیشتر برامون بگید .

سالار زبونش و به لباش مالید و مثل بچه ای که همبازی قییمیش وارد صحنه شده با شه سر از پا نمی شناخت در واقع تمام مدت منتظر این لحظه نشسته بود و اصلاً برای همین بود که در اون جلسه حضور داشت .

سالار : سواتون و بیشتر باز کنید .

دکتر : بچه ها این جمله سالار به نوع دفاعه ، یعنی با درخواست اطلاعات بیشتر در زمینه سوال و یا اگر موفق نشد با تکرار سوال با صدای بلند یا حتی تکرار اون در ذهنش دنبال فرصت می گرده تا اون مسئله رو بررسی کنه ، وقتی هر کدوم از ما چنین سیستمی رو پیش می گیریم یعنی نیاز داریم بیشتر فکر کنیم و تمایل داریم قضیه رو باز کنیم و این نشونه اهمیت سوال و یا شاید شخص سوال کننده برای ماست .

سالار که دوست نداشت کسی حرکاتش و آنالیز و پیش بینی کنه کمی احم کرد ولی بلافاصله به خودش اومد و با لحن طنز همیشگی شروع به صحبت کرد.

سالار : از نکته آموزنده ای که آقای دکتر فرمودند حقیقتاً فیض بردم و همیشه به خاطر می سپرم .

ثریا : قبوله ، کمی کمکتون می کنم چون ظاهراً بدون کمک قادر به پاسخگویی نیستید .

ثریا زیر چشمی نگاه می به سالار انداخت که به منزله اعلام جنگ رسمی بود و بقیه حرف هاش از نظر سالار رجزخوانی های میدان رزم بود .

ثریا : بسیاری از هنجارها و باور های فرهنگی مختص یک جامعه و یک فرهنگ نیستن برای نمونه قمار بازی ، اعتیاد و انحرافات جنسی در تمامی

جوامع و فرهنگ ها از قدیم تا امروز منفی برآورد شدن و همونطور که گفتیم حتی محدود به تاریخ هم نیستن یعنی از دیر باز فردی که به این اعمال مبادرت ورزیده از جامعه طرد شده و از نگاه افراد سالم اجتماع فردی ضد اجتماعی و هنجار شکن تلقی شده ، اگر ممکنه نظرتون و راجب این موارد به ما بگین .

سالار یکی دو دقیقه سکوت کرد و به یکایک اعضای گروه نیم نگاهی انداخت و دست آخر به چشمهای ثریا خیره شد .

سالار : من با شما در این زمینه هم عقیده نیستم ، گفتید قماربازی در جامعه عملی بد و منفی برآورد می شه و به قمارباز با دید بدی نگاه می کنن ، اما این صحت نداره .

ثریا با لحنی معترضانه و در حالیکه به دیگر اعضای گروه نگاه می کرد نه به سالار .

ثریا : پس شما تصمیم دارین در این جلسه بدیهیات رو هم زیر سوال ببرید . سالار : نه ، من به هیچ عنوان چنین قصدی ندارم ، یعنی نمی تونم داشته باشم ، بدیهیات زیر سوال نمیرن مگر از اصل جزو بدیهیات نباشن و به اشتباه وارد این مجموعه شده باشن .

اگر اجازه بدید بیشتر توضیح میدم ، برای نمونه قمار و قماربازی ، در واقع اونچه رو که مردم بد میدونن خود قمار و نفس قماربازی نیست بلکه نتیجه اونه ، حتما بارها برخورد کردید به اینکه وقتی یکی از آشنایان یا اقوام شما قمار می کنه و در این کار به حرفه ای بحساب میاد ، تا زمانیکه وضع زندگیش خوب باشه یعنی خونه شیکي داشته باشه ماشین آخرین سیستم سال و سوار بشه و تزیینات و دکور داخلی خونه اش به بهترین وجه انتخاب و چیده شده باشن ، زیر پاش فرش های درجه یک تبریز پهن شده باشه ، آشنایان ، دوستان و اقوام از اون به عنوان یک مرد موفق یاد می کنن نه مردی مطرود جامعه و یا فردی با شخصیت ضد اجتماعی .

تو صحبت ها و پچ پچ هاي خاله زنكي خانوم ها از او به اين شكل اسم برده مي شه " مي دوني خانوم جون ، اين مرد يه جنتلمن تمام عياره ، براي زنش سنگ تموم ميزاره ، خوش بحال زنش هميشه بهترين لباسها و جواهرات در اختيارشه ، از خونش كه نگو ، بهترين فرش ها و بهترين لوازم و داره "

و تو حرفهاي آقا يون خاله زنك اينها رو خواهيد شنيد " اين يارو از اولش هم خوش شانس بود يادمه وقتي بچه بوديم هر وقت با هم بازي مي كرديم همه رو مي برد ، دلم نمي خواد اين و بگم ولي مثل اينه كه با زمين و زمون دست به يكي كرده و همه دوستش دارن " و نتيجه گيري و چكیده برداشت و نگرش ديگران از اين فرد رو ميشه به اين شكل خلاصه كرد كه " از نظر اجتماع فردي موفق به اين دليل كه موفقه " و اين يعني در بسياري از موارد قضاوت اجتماعي لزوما قضاوتي درست ، منصفانه و اخلاقي نيست . ثريا يك لحظه اختيار از دست داد .

ثر يا : بازم مثل هميشه مغلظه مي كني .

ولي سريعاً حرفش و اصلاح كرد .

ثر يا : منظورم اينه كه گمان مي كنم باز هم از تكتيكي كه در بكار بردنش خيلي وارد هستيد استفاده كرديد ، منظورم مغلظه كردنه ، آقاي سالار .

سالار : مي تونيد من و سالار صدا كنيد .

سالار : من قمار بازي رو بعنوان نمونه در اينجا مثال زدم ولي موارد ديگه

هم از همين اصل پيروي مي كنن ، اصلي كه چند دقيقه قبل گفتم و براي

تاكيد يكبار ديگه تكرر مي كنم " اگر خوشبينانه به موضوع نگاه كنيم

ميشه گفت در بسياري از موارد ولي از اونجايي كه من اصولاً آدم

خوشبيني نيستم بلكه بعكس بسيار بدبين هستم بايد بگم در اغلب و يا حتي

اكثراً موارد قضاوت اجتماعي با استناد به پيامد ها و نتايج حاصل از عملکرد

شخص انجام ميشه نه بر حسب خود موضوع و نفس عمل و اين در رابطه

با مثالي كه من انتخاب كردم يعني قمار دقيقاً مصداق پيدا مي كنه .

قمار بد و قبيح بحساب مياد چون فرض بر اينه كه قمار باز خواهد باخت ولي اگر قماربازي پيدا بشه و برنده از قمارخونه بيرون بياد اين حركت او نه تنها بد و قبيح نيست كه نشانه زيركي ، درايت و هوش و نبوغ سرشار او بشمار خواهد آمد، نه تنها از اجتماع طرد نخواهد شد كه برعكس مورد استقبال همه قرار خواهد گرفت ، به او احترام ميگذارن و با انگشت به هم نشونش ميدن و حتي ازش خواهش مي كنن رمز موفقيتش رو به اونها هم بگه تا بتونن مثل او فردي موفق و بازيكني برنده باشن .

و اما نتيجه گيري اخلاقي داستان ، موفق خواهيد بود و به عنوان مرد يا زني موفق روي شما حساب باز خواهند كرد و جاگاه اجتماعي يك موفق رو خواهيد داشت اگر برنده باشيد .

سكوتي بسيار سنگين و عميق بر فضاي اتاق حاكم شد ، دكتر بخشنده هم در فكر فرو رفته بود و معلوم بود ذهنش درگير مسئله شده .

دكتر : شايد نگرش بخشي از جامعه اينطور كه شما گفتيد باشه و به همين شكل هم رفتار كنن اما يقيناً خدشه اي به اصول اخلاقي وارد نميشه ، يك اصل اخلاقي ريشه در اخلاقيات داره نه در رفتار مردم حتي نوع نگرش اكثريت مردم هم نمي تونه يك اصل اخلاقي رو به خطر بندازه و زير سوال بيره . سالار : مي دونيد آقاي دكتر ، بنظر من حتي اخلاقيات هم اين قابليت رو دارن كه مورد تجديد نظر قرار بگيرن .

بهار : اعتياد و انحرافات جنسي رو چطور توجيه مي كنيد .

سالار : يك دقيقه صبر كنيد لطفاً ، فكر مي كنم سوء تفاهم بزرگي پيش اومده ، من به هيچ عنوان نمي خوام هيچ چيز يا هيچ مسئله اي رو توجيه كنم .

مارال : اما عملاً اين كارو مي كنيد .

بهار : ديدگاه شما ديدگاه مشخصي نيست ، فقط با كلمات و الفاظ بازي مي كنيد من يقين دارم عليرغم اينكه بخوبي از پس اين كار بر ميآيد ريشه

افکارتون چيزي غير از کلامتونه .

بزبان ساده تر شما داريد ما رو بازي ميديد و خيلي از چيزهايي رو که باور نداريد از عقايدتون معرفي ميکنيد و برعکس مسائلي رو که باور داريد در ظاهر رد ميکنيد .

هر چي فکر ميکنم دليلي براي اين کارتون نميتونم پيدا کنم بجز اينکه اين حرفها و بطور کلي اين جلسه رو براي خودتون به عنوان يه جور شوخي و تفریح در نظر گرفتيد .

شهاب : اگر اين موضوع حقيقت داره و حرف بهار درست باشه شما عملا وقت همه اعضاي گروه و تلف کرديد و يه جورايي ما رو به بازي گرفتيد . سالار : خيلي تند ميريد ، خودتون ميبريد و خودتون هم ميدوزيد ، فکر ميکنم قرار بر اين بود که کسي در اين جلسه محاکمه نشه يعني از اصل متهم نشه که دليلي براي محاکمه باشه .

دکتر بخشنده : کاملاً درسته ، حتي اگر احساس بهار يا بقيه بچه ها چنين چيزي باشه و اين مسئله واقعيته داشته باشه هم سالار مسائل بسيار مهمي رو مطرح کرد که باور خودش يا عدم باورش هيچ خدشه اي به اهميت اون مسائل وارد نميکنه و قابل بحث و بررسي هستن ، ولي باز هم نکته اصلي بدست فراموشي سپرده شد و گروه از مسير اصليش خارج شد و اون نکته اينه که ما قراره شخصيت سالار و جزئيات شخصيتيش و به چالش بکشيم در صورتيکه سالار يکبار ديگه زيرکانه جزئيات وجودش و پشت پرده کليات مخفي کرد .

فکر ميکنم بايد اقرار کنيم که نتونستيم سالار و قانع کنيم که از خودش حرف بزنه ، با اين ترتيب نشستن سالار روي اون صندلي هيچ سودي نداره و گمان ميکنم سالار به زمان بيشتري نياز داره .

مارال : شايد ما نتونستيم يا نخواستيم و يا هر دوي اينها که سالار و به حرف زدن تشويق و ترغيب کنيم .

مهرداد : گمان مي كنم مارال درست مي گه ، سالار نشون داد كه مي تونه صادق و روراست باشه و شهادت لازم براي صادقانه حرف زدن و گفتن ناگفتني ها رو داره .

دكتر بخشنده : شايد در آينده ، گروهی ديگه و جلسه ای ديگه .
سالار اين جمله دكتر بخشنده رو زير لب تکرار کرد " شايد در آينده ، شايد گروهی ديگه ، شايد جلسه ای ديگه " .

حقيقت اين بود كه خود سالار از مدت ها قبل در فكر انجام اين كار بود و بيش از ثريا تمايل داشت در گروهی اينچنينی شركت كنه و اميدوار بود بخشی از مشكلات و مسائل درونيش با شركت در اين جلسه يا جلسات مشابه حل بشه و يا حداقل بتونه راه حل مناسبی پيدا كنه اما در عمل هيچكدام نتيجه ای كه دنبالش بودن بدست نياوردن .

دليلش بخشی به سالار و طرز رفتارش برمي گشت و بخش بزرگيش به ناتواني گروه و اعضايش در ايجاد ارتباطی دوستانه و مناسب ، در واقع از نظر سالار و بر آوردي كه از گروه داشت اعضاي گروه به هيچ عنوان توان شنيدن آنچه سالار در ذهن داشت و آماده بود به زبون بياره نداشتن ، و بر عكس چیزی كه ثريا و دكتر بخشنده و بقيه فكر مي كردن اونی كه بيش از همه از نتيجه بدست آمده و روند اتفاقات ناراضی به نظر مي رسيد خود سالار بود .

فصل هفتم

زن و مرد

در وجود هر زن ، مردی و در وجود هر مرد ، زنی نهفته است
مسئله این نیست که کدامیک قوی تر است
مهم این است که بتوانیم مابین این دو توازن برقرار کنیم ...

پنج شنبه شبي بود که به پيشنهاد ثريا بعد از چند وقت که از خونه بيرون نرفته بودن براي شام زدن بيرون و سر از يکي از قهوه خونه هاي کنار رودخانه در فشم در آوردن ، اين محل يکي از محدود جاها يي بود که سالار با علاقه قبول مي کرد برن ، طبق معمول ثريا ميخواست روي يه تخت وسط بشينه و سالار دوست داشت روي آخرين تختي که گوشه پايين قهوه خونه و پايه هاش توي آب رودخانه بود بشينه ، هر بار نوبت فداکاري يکي بود و اينبار نوبت فداکاري ثريا بود ، بعضي وقت هام که جنگ مغلوبه مي شد سالار يه سکه از جيبش در ميآورد و شير يا خط ميا نداخت و تقريبا هميشه تو انداختن سکه يا نشون دادنش تقلب مي کرد و ثريا هم وانمود مي کرد که متوجه نشده .

اون شب مشکل زيادي سر انتخاب جا وجود نداشت و براحتي تخت مورد علاقه شون و تصاحب کردن ، دو تا ديزي سفارش دادن ولي براي يك ساعت بعد چون هردوشون دوست داشتن قبل از غذا با چايي و قليون بازي کنن تا بتونن وقت بيشتري رو اونجا بمونن .

گاهی اوقات از بعد ازظهر تا نیمه های شب همونجا می موندن و از هوا و طبیعت لذت می بردن و حرف میزدن، صاحب رستوران خوب می شناختشون و براشون احترام قائل بود چون چند بار سالار دعوتش کرده بود سر سفره و می شه گفت تقریبا دوست شده بودن تا جائیکه سلیقه شون رو در انتخاب تنباکو و نوع مخلفات کنار سفره می دونست و برای اثبات محبتش از هر چیز بهترین و براشون میفرستاد .

چایی و قلیون رسید ، سالار کمی سر به سر ثریا گذاشت و یه کم شیطونی کردن و خندیدن حتی ثریا دور از چشم سالار و یواشکی چند تا عکس گرفت ، غذا رسید و بعد از غذا دوباره چایی و قلیون ، بنظر میرسید شبی خوب و بیاد موندنی رو پشت سر خواهند گذاشت .

شب از نیمه گذشته بود و هر دو سنگین از خوردن غذا و کشیدن قلیون به پشتی های روی تخت لم داده بودن و چرت میزدن و از هوا لذت می بردن ، کمی سرد شده بود ، سالار میخواست بلند شه و کتتش و بندازه روی شونه های ثریا که با نگاهی بهش احساس کرد تو فکره و تازه متوجه شد تقریبا نیم ساعتی هست که هردوشون ساکت و آروم نشستن و با هم حرف نزدن این برای سالار عادی بود چون اصولا بسیار کم حرف میزد ولی برای ثریا نه .

بلند شد و کتتش و انداخت روی شونه های ثریا ، ثریا با دست برآش بوسه ای فرستاد و لبخندی هم به بوسش اضافه کرد .
سالار : چشمات میگن دلت میخواد چیزی بگی یا چیزی بپرسی ولی اینکار و نمی کنی .

ثریا : سالار ، اون پسره ساسان و یادت میاد .

سالار : کدوم ساسان ، شمال پیتزا فروشی داشت یا تو گروه بود ؟

ثریا : : اونیه که پیتزا فروشی داشت، یادته می گفتی اگه یه دختر خوشگل بگذارن و ساسان کنارش باشه و بگن انتخاب کن من ساسان و بر می دارم.

سالار : چطور شده یاد اون افتادی ، نکنه هوس جوجه خروس کردی .

ثریا : البته اصل موضوع این نیست ولی حالا که گفتم و خودت پیشنهاد دادی ، وقتی فکرش و می کنم می بینم بدم نمیداد ، آخه تو خیلی تکراری شدی ، ولی نمی دونم چه جوری باید عوض کرد و یه سالار نو گرفت .

سالار : این که کاری نداره کافیه لب تر کنی ، پس دوست به چه دردی میخوره ، مال همین وقتاست دیگه .

ثریا : یعنی تو حاضری برام یه پسر خوشگل تور کنی .

سالار : خوب چرا که نه ، من می خوام تو همیشه سر حال و میزون باشی و وقتی با همیم ، هم جسمت و هم فکرت پیش من باشه نه فقط جسمت ، برای رسیدن به این هدف انجام این کار برام ممکنه .

ثریا : دروغ می گی ، باور نمی کنم ، طبق معمول داری نقش بازی می کنی ، می خوای ببینی من چی میگم و چه عکس العملی از خودم نشون میدم .

سالار : امتحان کن .

ثریا : یعنی میخوای بگی حاضری یه گوشه اتاق بشینی و من و با یه پسر دیگه تماشا کنی .

سالار : قرار نبود من تو صحنه با شم ولی اگر تو بخوای چه اشکالی داره ، تو اتاق می مونم و تماشات می کنم ، من تو رو می خوام ، اونم تمام و کمال بدون یه سر سوزن انحراف و کجی و کاستی ، اگر به کسی یا چیزی میلی داری که روی عشقمون سایه انداخته یا خودت بزنش کنار یا اگه تنهایی نمی تونی با هم و با کمک همدیگه می زنیمش کنار، چه من با شم و چه تو ، این دقیقا عکس عملیه که می خوام در رابطه با خودم عینا از تو ببینم .

ثریا : اگه بخوام حقیقت و بگم و صادق با شم گمان نمی کنم قدرت این کار و داشته باشم .

سالار : معنی اینه که آمپر عشقت پایینه .

ثریا : شاید اینطور با شه ، شایدم بالاست ولي عقربه آمپرش خرابه .

سالار : اشتباه نکن این تنها عقربه ایه که هیچ وقت خراب نمي شه و تا آخر عمر آدم درست مثل چرخ دنده هاي ساعتهاي سوني سي درست ودقیق کار مي کنه ، حالا بگو ببینم این پسره این وسط چیکاره بود ، چشمت اون و گرفته یا نکته دیگه اي بود .

ثریا : نه اون و نمي خوام ، دوست دارم خودت یه تیکه خوب برام پیدا کنی ، حتی جفت و جور کردن سور و ساتشم با خودت ، قبوله ؟

سالار : انجام شده حسابش کن .

ثریا : دلم مي خواد بدونم وقتی اون حرف و راجبه ساسان زدي حس یه دختر و داشتی یا نه احساسات احساس یه پسر بود ، یعنی ...

سالار : میدونم چي مي خوای بگي ، زیاد به خودت فشار نیار ، راستش من وقتی از چیزی یا کسی خوشم اومد دیگه راجبه نکات دستوري فکر نمي کنم.

ثریا : چه ربطی داره ، متوجه نمي شم .

سالار : منظورم اینه که کلماتي مثل فاعل یا مفعول بیشتر مربوط به دستور زبان فارسیه نه احساس آدمیزاد .

ثریا : هیچ مي دونی تو خیلی اوضاع فکری خرابه ، ولي میدونم چرند میگی چون خوب مي شناسمت ، بقول بچه هاي گروه تو فقط حرف میزنی اونم بیشتر، حرف هایی که هیچ اعتقاد قلبی بهشون نداری واکثر موارد صد و هشتاد درجه متفاوت با اصول اخلاقی واقعی زندگی خصوصیت .

سالار : دقیقاً به همون اندازه که اوضاع فکری تو و بقیه آدما خرابه ، فرق من و دیگران در اینه که من به راحتی جملات و صحبتهاي دیگه افکارم و در این زمینه به زبون میارم و از این جهت هیچ مشکلي ندارم ولي دیگران در این مورد همیشه یه فیلتر و صافی تو حرف هاشون هست ، چرا که ممکنه من و تو راجبشون فکرای بدی بکنیم ، اما من اصلاً اهمیتی نمي دم که دیگران چي فکر مي کنن ، من کاری رو مي کنم و حرفی رو بزبون میارم که

ایمان دارم درسته ، حرفي رو میزنم که می دونم غلط نیست حتي اگر دیگران غلط بدوننش .

ثریا : همونطور که دکترم گفت این یه جور حما قته .

سالار : حما قت یا خریت ، اینها هم از نظر من دو تا کلمه هستن ، یعنی برای من اسمش صدا قته ولي برای دیگران حما قت یا خریده .

ثریا : تو توي همین جامعه و با همین فرهنگ بزرگ شدي و داري زندگي می کنی .

سالار : آره ، درسته ، من تو همین فرهنگ و در همین جامعه زندگي می کنم اما لغت نامه یا فرهنگ لغاتي متفاوت از مردم این جامعه برای خودم تهیه و گردآوری کردم ، که تو بهتر از هر کسی با واژه ها ، لغات و اصطلاحا تش آشنا یی ، شاید نه کامل ولي خیلی زیاد .

ثریا : پس اون روز در رابطه با ساسان برات هیچ فرقي نمی کرد که باهات چیکار کنی یا بر عکس .

سالار : اصلا ، من چنین چیزی نگفتم و در رابطه با ساسان همه حرفها و قضایا بیشتر شوخي بود در واقع همش شوخي بود و چنین حسی در رابطه با ساسان و یا هر پسر یا مرد دیگه ای هیچوقت در طول زندگیم برام پیش نیومده و تجربه هم نکردم .

اینها رو گفتم برای اینکه حس کنجاویتو ارضا کنم ، اما نکته این نیست ، مسئله اصلي اینه که در وجود هر زن ، مردی و در وجود هر مرد ، زنی پنهانه ، مسئله این نیست که کدوم یکی قوی تره ، مهم اینه که بتونیم بین این دو توازن برقرار کنیم .

ثریا : یعنی چی ...؟

سالار : یعنی به اعتقاد من هر مردی همونقدر مرده که زن و هر زنی همونقدر زنه که مرد با تموم فاکتورها و صفتها شون .

ثریا : تو از کجا می دونی ، این نکته ای که باید حسش کرد ، نه خوندنی و نه شنیدنی .

سالار : خوب حتما حسش کردم .

ثریا : تو خیلی پست فطرتی ، یکی به نعل میزنی یکی به میخ .

سالار : خوب پرونده ساسان بسته شد ، حالا می مونه پرونده تو و یکی مثل ساسان و ماجراهایش ، هنوز که پای حرفت هستی ؟

ثریا : تو چی ؟

سالار : فردا شب ، میارمش خونه ؟

ثریا رفت تو فکر ، به سالار نگاه می کرد ولی چیزی که حاکی از شوخی با شه تو صورتش نمی دید .

تو راه برگشت تا خونه هیچکدام کلمه ای حرف نزدن ، از اوقات تلخی و ناراحتی یا دعوا خبری نبود و لی جفتشون تو فکر عمیقی فروزفته بودن ، اون شب گذشت ، فردا وقتی ثریا از خواب بیدار شد سالار رفته بود و روی آئینه میز توالت با روژ لبی که خودش برای ثریا هدیه خریده بود یه شکل قلب کشیده بود و توی شکل نوشته بود " شب بر می گردم ، با دست پر ... ! " . ثریا عصبی بود و پشیمون ، احساس می کرد داره اتفاقی میفته که کنترلش از دست خارج شده ، سالار همیشه غیر قابل پیش بینی بود و فکر کردن به این موضوع باعث شد بیشتر از قبل دلشوره به سراغش بیاد ، تقریباً تا خود ظهر از روی تخت بلند نشد و به نوشته روی آئینه خیره شده بود ، شاید صد ها بار از خودش این سوال و پرسید " یعنی ممکنه سالار چنین حرکتی بکنه " و هر بار این جواب و به خودش میداد " از سالار هر چی بگی بر میاد " ، ساعت حوالی ظهر بود که بلند شد و رفت زیر دوش بعد یه چیزی خورد و رفت تو حال نشست و کمی موسیقی گوش داد یعنی درست همون کارهایی که سالار انجام می داد ، می خواست سعی کنه خود

ش و بگذارد جای سالار و ببیند می تونه به جورِی از افکار سالار دم صبح موقع بیرون رفتن از خونه سر در بیاره و درکش کنه ، ولی نتوانست . هزاران بار تو مدت آشنایی با سالار این و تجربه کرده بود و هر بار نتیجه منفی بود چون سالار از هیچ قاعده و قانونی ، از هیچ منطقی پیروی نمی کرد و به قول خودش عالمی متفاوت از عالم بقیه آدمها داشت ، سالار تو به دنیای دیگه سیر می کرد ، دنیایی که همه چیزش حتی قوانین و قراردادهای اخلاقیش متفاوت از دنیای بقیه بود .

برای اینکه بتونه گذشت کند زمان و تا رسیدن شب و برگشت سالار به خونه تحمل کنه تو اتاق راه میرفت و با صدای بلند حرف میزد ، تا اینکه بالاخره هوا تاریک شد ، حوالی ساعت ده یا یازده شب صدای کلید و توقفل در شنید ، چشمات به در خیره شدن ، از زمان شنیده شدن صدای کلید تو قفل تا باز شدن در به اندازه به عمر بنظر اومد اما بالاخره عمر هم میگذره و به جایی تموم می شه و این زمان هم گذشت و در باز شد .

سالار تو چهارچوب در ایستاده بود و تو دستات به دسته گل بزرگ بود ، غنچه های زیبایی گل رز و همه برنگ صورتی که معلوم بود با دقت و وسواس و دونه به دونه توسط خود سالار انتخاب و دسته شده بودن ، به لحظه نفس راحتی کشید چون سالار تنها بود و این باعث شد ثریا لبخندی به لب بیاره ، تقریباً خیز برداشته بود که بپره تو بغل سالار ولی در آخرین لحظه لبخند به لبش خشک و سر جاش میخکوب شد ، نمی توانست چیزی رو که می بیند باور کنه ، به پسر جوون و تر گل و گل با هیولی درشت که نشون میداد اهل بدنسازی دقیقاً پشت سالار و دم در ایستاده بود ، ثریا دو بار چشماتش و مالید تا مطمئن شه درست می بیند ولی درست میدید و این معنیش این بود که کابوس شب قبلش به واقعیت پیوسته و شوخی لوس و بی مزه ای که شب قبل تو اون رستوران کذایی بیرون شهر کرده بود حالا جنبه جدی به خودش گرفته و ماجرا بیخ پیدا کرده .

در هر حال نباید خودش و از تك و تا مي انداخت پس خودش و جمع و جور کرد و نفس عمیقی کشید و با لبخند به سالار سلام کرد و بعد از سالار به تازه وارد تعارف کرد که وارد شه ، سالار دسته گل و به ثریا داد و بوسه ای به پیشونیش زد .

سالار : الوعهده وفا ، من به عهدم عمل کردم ، امیدوارم بعدش تو هم به عهده عمل کنی .

ثریا بدون هیچ حرفی دسته گل و باز کرد و پرت کرد تو هوا و تمام اتاق پر شد از غنچه های صورتی رنگ و زیبایی گل رز و شروع کرد به در آوردن لباسهایش ، در حالیکه چشم از سالار بر نمی داشت .

ثریا : سالارم نمی خوای تو در آوردن لباس بهم کمک کنی .

سالار : چرا که نه ، اگه تو بخوای .

ثریا نگاهی به جوونکی که مات و مبهوت ایستاده بود کرد و خندید .

ثریا : سالار، سلیقه ات حرف نداره ، تو همه چیز .

و هر دو از ته دل و با تمام وجود خندیدن ، در حین خنده ناگهان و بی هوا ثریا کشیده محکمی به سالار زد و سالار بدون يك لحظه مكث سیلی محکم تری به ثریا زد و مثل دو تا گرگ وحشی شروع کردن به پاره کردن لباسهای همدیگه و كتك كاري .

اینبار برعکس دفعات قبل که سالار هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد و اجازه میداد ثریا هر چقدر دلش میخواد كتكش بزنه از خودش دفاع می کرد و نه تنها دفاع که كتك هم میزد تو تمام مدت آشناییشون با هم این اولین باری بود که سالار رو ثریا دست بلند می کرد .

ده دقیقه ای گذشت و هر دوشون خیس عرق و خونین و مالین بودن ، ثریا درست مثل یه ماده ببر وحشی که کسی به بچه هاش نزدیک شده با شه نفس نفس میزد و در واقع غرش می کرد ، جای چنگ زدنش روی صورت و گردن و دست های سالار واقعا مخوف و وحشتناك بود ، شکافهای شبیه به

جاي تيغه چاقو ، در واقع هر قسمتي از بدن سالار كه لباس نپوشونده بود غرق خون بود و ضعيت خود ثريا هم دست كمى از اون نداشت .

سالار در حين دعوا تمام لباسهاش و پاره کرده بود و تقريباً لخت لخت بود ، بيشتر قسمت هاي بدنش كبود و ملتهب شده بود ، جوونك كاملاً شوكه شده بود و مات و متحير و بسيار وحشت زده با دهان باز يه گوشه ايستاده بود ، درواقع پناه گرفته بود تا از گزند مشّت و لگد هاي اين دو ديوانه مصون بمونه ، سالار بهش پول داده بود تا كار عجيب و غريبى رو براش انجام بده اول باورش نشد ولي بلاخره تصميم گرفت شانسش و امتحان كنه .

ثريا ناگهان به طرف پسره رفت و از گوشه اتاق پرتش كرد وسط ، فريادى سرش زد و ازش خواست بلند شه و كارى رو كه براى انجامش اومده يك سره كنه ، جوونك كه بسيار ترسيده بود در يك لحظه از غفلت ثريا و سالار استفاده كرد و با عجله خودش و به در رسوند و پا به فرار گذاشت ، طرز فرار و قيافه جوونك اينقدر جالب و دينى بود كه هر دوشون دعوا رو فراموش كردن و با صداى بلند شروع كردن به خنديدن ، سالار پيراهنش و كه پاره و خونى شده بود از تنش در آورد و با احتياط جورى كه باعث اذيت ثريا و تحريك بيشتر زخم هاش نشه تن ثريا كرد ، ثريا هم هيچ ممانعتى نكرد و گذاشت سالار كارش و انجام بده ، ديگه طاقتش تموم شده بود سرش و گذاشت روي شونه سالار و آروم و بي صدا اشك ريخت .

سالار شروع كرد به نوازش گونه هاش ، از زمين بلندش كرد و روي دست بردش تو اتاق خواب و با ملايمت خوابوندى روي تخت ، يه ملحفه تميز از توي كشو بيرون آورد و كشيد روش ، از اتاق بيرون اومد و با پرستوى يكي از دوستان قديمى ثريا كه تازه ازدواج کرده بود و تو يه بیمارستان سرپرستار اتاق جراحى بود تماس گرفت .

پرستوى : براى ثريا اتفاقى افتاده .

سالار : آره البته خيلي جدي نيست ولي اگر ممكنه يه سر بيا اينجا ، كيف و وسايل پانسمان يادت نره .

پرستو ظرف كمتر از نيم ساعت رسيد ، نگاهي به اطراف انداخت .
پرستو : سالار اينجا چه خبره ، ميدون جنگه ، نكنه دزد بهتون زده ، يه حرفي بزن مرد ، چرا اين شكلي شدي ..
سالار : برو تواتاق و به ثريا برس .

پرستو : ثريا اين چه وضعيه ، به خدا قسم شما عقلتون رو از دست دادين ، آخه عشق و عاشقيم يه راهي داره يه رسمي داره يه اصولي داره ، اين وحشي بازيا چه ربطي به عشق و عاشقي داره .

سالار : نصيحت و بگذار براي بعد ، الان بهش برس .
پرستو : تو از اتاق برو بيرون نره خر وحشي ، فقط اميدوارم اين بلا رو تو سر ثريا نياورده باشي وگرنه همينجا جرت مي دم .

ثريا : هيچكس تو اين دنيا حق نداره با سالار من اينجوري حرف بزنه ، مواظب حرف زدنت باش وگرنه اوني كه جر ميخوره تويي نه سالار .
پرستو : خدا شانس بده والله ، اين غول بيابوني بد تركيب زده شل و پلت كرده بعد تو ازش طرفداري ميكني دختر .

سالار : اگر درد دلاتون تموم شد شروع كن زخمهاش و پانسمان كن .
پرستو : با عجله اومدم نتونستم تو راه باند و وسايل ديگه رو تهيه كنم ، اون هيكل كننده ات و تكون بده برو از داروخانه تو ميدون وسايلي رو كه مي نويسم تهيه كن و بردار بيار .

سالار : ثريا دوستاتم مثل خودت دريده ان ، آخه اينم دوسته تو انتخاب كردي .

پرستو دستش و دراز كرد و يه اسپري كه نزديك ترين چيز به دستش بود و روي ميزتوالت بود برداشت و با تمام قدرت پرت كرد سمت صورت سالار .
صداي خنده سالار بلند شد .

سالار : تا ده دقیقه دیگه بر می گردم ، ثریا مواظب باش لباس تنت نیست این دخترم چشم پاکی نداره ، تا بر میگردم حواست به خودت باشه .
پرستو : آخه دختر تو خجالت نمی کشی ، این پسره واقعا روانیه ، درست شدنیم نیست ، این و صد بار بهت گفتم .

ثریا : راجبه سالارم اینجوری حرف نزن بلند می شم با همین ناخن هام چشمت و از کاسه در میارم ، اصلا با هات شوخی ندارم .

سالار خیلی زود برگشت و پرستو مشغول پانسمان ثریا شد ، بعد از ثریا نوبت پانسمان سالار شد البته اولش نمی خواست زخمهای سالار و پانسمان کنه و تو این ماجرا خیلی جدي بود ولي وقتی دید ثریا داره پانسمان هاش و باز می کنه و از جاش بلند می شه کوتاه اومد و شروع کرد جراحتهای سالار و هم پانسمان کردن ولي در حین پانسمان خیلی آهسته هر چی از دهانش دراومد به سالار گفت حتي چند بار یواشکی و بدور از چشم ثریا چنان زخم های سالار و فشار داد که بنده خدا تقریبا از درد غش کرد اما در هر صورت سالار فقط بهش می خندید و هر چی می گفت تایید می کردو سر تکون میداد ، پرستو رفت و سالار و ثریا تنها موندن .

ثریا : تا ده روز باهات حرف نمی زنم تا ادب شی .

سالار: تو حق این کار و نداری، هر چی بهت هیچی نمیگم بدتر پررو میشی.
ثریا : از همین حالا شروع می شه .

روزهای بعد برای سالار روزهای شومی بود ، مثل پروانه دور ثریا می گشت درست مثل شوهر هایی که همسرشون بارداره ، باهانش حرف میزد ، موهایش و شونه می کرد ، باهانش دردو دل می کرد ، گونه هاش و نوازش می کرد و غذا رو براش توي رختخواب میبرد چون ثریا قادر به حرکت نبود اما ثریا هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد اصلا انگار نه انگار که سالار و می بینه ، وقتی بهش نگاه می کرد رو بر می گردوند خلاصه شکنجه روحی تمام عیاری برای سالار ترتیب داده بود که ده روز و شب

تمام ادامه داشت ، ثریا حساب ساعتهای قراردادی که با سالار بسته بود هم داشت ، ظهر روز دهم سالار برای تهیه مایحتاج خونه بیرون رفت .
 ثریا از جاش بلند شد چند روزی بود که می تونست بلند شه ولی وانمود می کرد به استراحت بیشتری نیاز داره ، در خونه رو از پشت قفل کرد که اگر تصادفا سالار برگشت بتونه خودش و جمع کنه و وقت بیشتری برای این کار داشته با شه ، شروع کرد به تلفن کردن بعد از چند دقیقه چند تا پیک یکی یکی سر رسیدن و هر کدام سفارشی رو تحویل دادن .

ظرف يك ساعت خونه پر بود از گل ، غنچه های گل رز یعنی گل محبوب سالار ، روی کابینت آشپزخونه روی میز شام ، روی میز حال ، تو اتاق خواب حتی تو حموم و دم در ورودی همه جا پر از گل شده بود ، روی میز شام یه رو میزی قرمز بسیار زیبا پهن کرد و روی اون سرویس چینی ، گیلان های کریستال ، دستمال سفره و دو تا شمعدان کریستال بسیار زیبا گذاشت .

تقریبا ترتیب همه چیز و برای یه سورپریز بزرگ برای سالار داده بود فقط مونده بود خودش ، رفت تو اتاق خواب و سراغ کمدهش ، رنگ مورد علاقه سالار تو لباسهای ثریا رنگ سیاه بود ، ثریا سلیقه و خواسته های سالار و از خودش بهتر میدونست ، شروع کرد به بررسی لباسها و چیزهای دیگه ، یه شلوار مشکی مخمل کبریتی درشت ، یه تی شرت یقه قایقی ساده و بدون طرح با پارچه لخت و گشاد ، سر انتخاب بین یه پیراهن مردونه یا یه جلیقه مردونه مشکی برای پوشیدن روی تی شرت دودل مونده بود اما بلاخره دومی رو انتخاب کرد ، عطری رو که سالار براش هدیه خریده بود دونه به دونه به تمام لباسهاش و به خودش زد ، بجای کفش یه جفت دمپایی مخمل مشکی رنگ مخصوص اتاق خواب که یکی از دوستانش براش کادو آورده بود وانتخاب کرد ، برای انتخاب لباس زیر و لباس خواب برای شب بیشتر از لباس ها وقت گذاشت در واقع نزدیک يك ساعت جلوی در باز کمد ایستاده

بود و تو کشو ها و طبقات و بدقت و ارسى مي کرد تا بالاخره چيزي رو که ميخواست پيدا کرد .

دير شده بود و خيلي دست دست کرده بود ، سالار هر لحظه ممکن بود وارد شه پس با عجله شروع کرد به لباس پوشيدن بعد سري به سالن زد ، بعد از چند ساعت دوندگي يه نفس راحتی کشيد ، نشست روي راکينگ چير و زير لب با خنده گفت " تخم سگ تن پرور خودخواه ، واسه خودش صندلي سلطنتي مهيا کرده و با پررويي هم ميگه هيچکس بجز خودم حق نداره روي اين صندلي بشينه " به ساعت نگاه کرد يه کم دير کرده بود ولي نه خيلي ، شروع کرد تو اتاق راه رفتن ، يك ساعت گذشت ولي از سالار خبري نبود باز با خودش حرف زد " اين مارمولك باز چشم من و دور ديده تنهائي رفته سراغ فاطمي ، برگرده مي دونم باهائش چيكار كنم ، من كه نميگم از اين كارها نكن فقط ميگم تنها خوري خوب نيست " اين و گفت و با شيطنت خنديد ، باز يه چند دقيقه اي راه رفت و دوباره شروع کرد با خودش بلند حرف زدن " نه اين يه دفعه كاريش ندارم ، تو اين ده روز به اندازه كافي اذيتش كردم ، بياد اصلا به روش نميارم " دوباره به ساعت نگاه کرد ، اينبار جدي جدي دلوپس شد ساعت نزديك ۱۰ بود ولي از سالار خبري نبود و اين خيلي عجيب بود چون اصلا حتي در مواقع عادي هم سابقه نداشت سالار اينقدر دير كنه ، تلفن و برداشت و زنگ زد به فاطمي ولي اونجا نرفته بود فاطمي همچوقت به ثريا دروغ نمي گفت ، چند جاي ديگه هم كه ميشناخت و مي دونست ممكنه سالار سري به اونجا زده باشه تلفن کرد ولي هيچ خبري نبود .

صدها بار طول اتاق و طي کرد ، سيگار پشت سيگار آتيش به آتيش روشن مي کرد ، ظرف مدت يك ساعت يك پاكٲ سيگار و تموم کرد ، عصبي بود و نگران ، دلشوره امونش و بريده بود ، مانتوش و انداخت رو شونش و رفت بيرون ، كمى دم در ورودي ساختمان و كمى دم پاركينگ قدم زد و بعد پياده

رفت تا سوپر مارکت ته خیابون .

ثریا : ببخشید علی آقا یه پاکت سیگار میخوام .

علی آقا گیج و مبهوت بهش نگاه می کرد .

ثریا : چیزی شده علی آقا .

علی آقا : نه خانوم فقط یه نگاهی تو آئینه به خودتون بندازین ، درست پشت سرتون ، من فضول نیستم ولی می ترسم خدای ناکرده گشت کلانتری بگیرتون .

ثریا به عقب برگشت و تازه فهمید بدون روسری و با لباس نامناسب بیرون اومده و دمپایی به پا داره ، عذر خواهی کرد و با عجله همه راه و تا خونه دوید و رفت بالا، دیگه براش مثل روز روشن شده بود که یه اتفاقی افتاده ، یه سیگار روشن کرد و به تلفن خیره شد .

قلبش مثل یه قناری که گربه بیرون قفس دیده باشه میزد ، تلفن زنگ زد ، برای برداشتن گوشی اینقدر عجله کرد که دوشاخه از تو پریز بیرون اومد ، با دست های لرزان دوشاخه رو زد تو پریز و بلاخره گوشی رو برداشت ، صدای پرستو بود که تماس گرفته بود احوال پرسی کنه ، ثریا فقط تونست بگه بعد تماس می گیرم و گوشی رو گذاشت و کابوس دوباره از سر گرفته شد .

حول و حوش ساعت دوازده بود که دوباره تلفن زنگ زد ، با ترس و لرز گوشی رو برداشت ، صدای یه خانوم جوون بود .

ببخشید شما ثریا خانوم هستید ؟

ثریا : بفرمائید ، برای سالار اتفاقی افتاده .

یه تصادف کوچیکه خودتون و ناراحت نکنین ، از من خواسته بود با شما تماس بگیرم و خبر بدم ولی متاسفانه اینجا خیلی سرمون شلوغ بود ، ببخشید اگر یه کم دیر شد ، تقصیر از منه .

ثریا : آدرس بیمارستان و بدید .

پرستار : آقاي سالار اجازه نداده گفته بهتون بگم صبح مياد خونه و دلواپش نباشيد ، فعلا خداحافظ و شب خوش .

ثريا مات و مبهوت کنار ميز تلفن ايستاده بود ، اين ضربه اينقدر براش تگون دهنده بود كه نتونست خودش و بموقع جمع كنه و با اصرار آدرس و بگيره ، از شدت عصبانيت چنان دستگاه تلفن و كوبيد تو ديوار كه يه تيكه از گچ ديوار كنده شد و افتاد زمين ، تصميم گرفت از پرستو كمك بگيره ، خواست تماس بگيره ديد گوشي تلفن شكسته و غير قابل استفاد ست ، چند روز بود گوشي موبايش خراب شده بود و سالار برده بود نمايندگيش تا تعمير بشه ، اينقدر ناتوان و مايوس بود كه به فكرش نرسيد از خونه همسايه ها مي تونه تماس بگيره .

از شدت دلشوره تمام راه رو تا تلفن عمومي سر كوچه با پاي برهنه دويد ، از يكي از عابرين يه سكه گرفت و به پرستو زنگ زد ، پرستو كمی دلداريش داد ولي متاسفانه تهران نبود و با شوهرش رفته بودن يه عروسي تو يكي از باغهاي اطراف تهران .

گيج و منگ برگشت سمت خونه كه تو راه گشت كلانتر ي جلوش و گرفت ، خوشبختانه بچه هاي كلانتر ي بخاطر اينكه سالار چندين بار بموقع تو دعوي بين همسايه ها و چند جوون شرور اون محله دخالت كرده بود و ماجرا بخاطر دخالتهاي بجاي اوحل شده بود خودش و خونه اش و خيلي خوب مي شناختن و بعد از اينكه ثريا با من من زياد يه چيزايي به هم چسبوند و مثلا ماجرا رو توضيح داد و با توجه به حال و روز ظاهري ثريا كه كاملا نشانه وخامت اوضاع روحيش بود ، سوارش كردن و رسوندنش تا دم خونه .

افسر مسئول گشت : خانوم عليرغم اينكه وضعيت روحي شما رو درك مي كنم ولي اين دليل نمي شه كه شما با اين سر و وضع اين موقع شب راه

بیفتن تو خیابون ، بدلیل شناختی که از شما دارم اینبار و ندید می گیرم ، در ضمن هر کمکی از من بر میاد بفرمائید تا انجام بدم .

ثریا تقریباً پرید تو بغل افسر بیچاره و اون که کمی دست پاچه شده بود سینه ای صاف کرد و خودش و عقب کشید .

افسر گشت : خانوم عرض کردم خودتون و کنترل کنید ، فقط بفرمایید من چیکار باید بکنم .

ثریا: با بی سیم از مرکزتون سوال کنید و آدرس بیمارستانی که بردنش و برام بگیرید ، تا آخر عمر مدیون محبتتون خواهم شد .

افسر گشت : اختیار دارید خانوم این حرفا چیه ، این وظیفه ماست .

ظرف چند دقیقه اسم و آدرس بیمارستان تو دست های ثریا بود ، از افسر گشت تشکر کرد و قول داد دیگه حرکت اون شب تکرار نمی شه ، از شدت دست پاچگی آسانسور و فراموش کرده بود و داشت می دوید سمت راه پله ، افسر گشت که در حال خروج از در ورودی آپارتمان بود از صدای پاهایش متوجه شد برگشت و صداش کرد و با دست آسانسور و بهش نشون داد که همون طبقه بود .

ثریا به ماتنوتنش کرد و روسریش و مثل کولی ها بست دور سرش ، کلید ماشین و برداشت و با عجله رفت سمت در که یهو یادش افتاد ماشین و سالار برده ، دیگه تقریباً داشت بغضش می ترکید ، دلش طاقت نمیآورد منتظر اومدن آژانس بشه ، یه لحظه چیزی به فکرش رسید ، پرید تو آشپزخونه و از کنار کابینت که جای مخصوص کلید های هر دو نفرشون بود کلید موتور سالار و برداشت .

همیشه وحشت شدیدی از موتور داشت چرا که پسر عموش محسن که همبازی دوران بچگیش بود تو یه حادثه موتور سواری به طرز فجیعی کشته شده بود و این خاطره اثر بسیار بدی در روح ثریا گذاشته بود تا قبل از آشنایی با سالار حتی به موتور و موتور سوار ها نگاه نمی کرد و هر وقت

موتوري از کنارش رد مي شد نگاهش و بر مي گردوند ولي بعد از آشنايي با سالار چون سالار عاشق موتور بود يه جوري بعد از سالها خودش و قانع کرد که بشينه پشت سالار ، چند ماه قبل تو يه فرصت مناسب سالار با زرينگي رگ غيرت ثريا رو نيشگون گرفت و باهاش کل انداخت و شرط بست که بدليل اين خاطره نيست که از موتور بدش مياد بلکه به خاطر ترس و ناتواني از ياد گرفتن موتور سواريه که هميشه از موتور بدش ميومده و اين باعث شد ثريا تو اون سفرچند بار تو جاهاي خلوت بيرون شهر بشينه پشت موتور و با مشکلات زياد صرفا براي اينکه روي سالار و کم کنه موتور سواري رو دست و پا شکسته ياد بگيره و البته بعدش اقرار کرد که کار بسيار چالبيه و پشيمونه از اينکه چرا زودتر ياد نگرفته .

به هرحال از اون ماجرا چند ماه مي گذشت و ثريا باور نداشت حتي بتونه موتور و يه بار ديگه روشن کنه ولي تصميم خودش و گرفته بود ، در خونه رو باز گذاشت ، پله ها رو دو تا سه تا در ميون مي پرید و نفهميد چه جوري خودش و رسوند به پارکينگ ، ظرف يك دقيقه موتور و استارت کرد و با بدبختي تونست تعادل خودش و حفظ کنه و موتور و از روي جک پايين بياره ، کاسکت و گذاشت روي سرش و لباسش و جوري مرتب کرد که کسي نتونه تشخيص بده يه دختره .

تو اين گير و دار فکرش شديد درگير اين قضيه شده بود که راستي چرا دختر ها نبايد موتور سوار بشن و با صدای بلند سر خودش داد زد " آخه حالا وقت اين حرف ها ست " و راه افتاد با چنان سرعت و مهارتي موتور و ميروند که خودش باورش نمي شد ، ظرف چند دقيقه رسيد به بیمارستان و موتور گذاشت يه گوشه و کاسکت و از سرش برداشت و در برابر نگاه متحير و چشمهاي از حدقه بيرون زده نگهبان بیمارستان رفت داخل و از پله ها به سمت بالا دوید ، اين کار و اينقدر عادي و با سرعت انجام داد که نگهبان پله ها هم اصلا نفهميد کي بود و چيکار داشت و وقت نکرد جلوش و

بگیره ، چهار طبقه رو به سمت بالا دوید و وقتی میخواست با سرپرستار اون طبقه حرف بزنه دیگه بریده بود و قادر به تکلم نبود .

پرستار : چیکار می تونم براتون بکنم .

ثریا نفس نفس زنان و من من کنان .

ثریا : سالار .

پرستار : نکنه شما ثریا خانوم هستید .

ثریا : بله ، سلام ، کجاست ؟

پرستار : تو بخش مراقبتهای ویژه بستریه ، ولی تو رو خدا تا غش نکردی بقیه داستان رو هم گوش کن ، من برات پارتی بازی می کنم که بری ببینیش ولی باید خیلی آروم و بی صدا بری تو چون اونجا مریض های خیلی بد حال داریم بخصوص امشب .

ثریا : چشم .

ثریا وارد بخش ویژه شد ، با راهنمایی سرپرستار که از روی صندلیش و با دست جایی تخت سالار و نشونش داد به طرف گوشه سالن رفت پرده رو زد کنار ، سالار آروم خوابیده بود .

بمحض ورود ثریا به داخل محوطه ای که با پرده جداشده بود سالار بیدار شد و سرش و برگردوند ، همه جایی بدنش سالم بود و هیچ چیز ناجور یا جایی زخم و جراحته دیده نمی شد فقط چشماش و باند پیچی کرده بودن ، چند تا شیلنگ سرم و چند تا سیم دستگاه های عجیب و غریب به بدنش وصل بود ، ثریا کلمه ای حرف نزده بود حتی قادر نبود نفس بکشه چه برسه به اینکه حرف بزنه ولی سالار تشخیص داد و لبخند زد .

سالار : تویی سلطان بانو ، مگه پیغام ندادم نیا بی ، میخواستم امشب و راحت بخوابی ، تو تازه حالت خوب شده نباید خودت و خیلی خسته کنی .

ثریا احساس می کرد داره خفه می شه ، رفت کنار تخت سالار و شروع کرد به نوازش مو ها و صورتش و سالار درست مثل بچه گریه ای که خودش و

به پای آدمها می‌ماله با دست ثریا بازی می‌کرد ، نشست کنار تخت سالار و تا صبح بدون حتی يك كلمه بهش نگاه کرد ، صبح زود دكتر اومد بالاي سر سالار و ویزیتش کرد ، دكترخوش مشرب و بسیار متبحري بود ، همه پرستارها بهش احترام زيادي می‌گذاشتن و ازش تعريف می‌کردن ، با دست اشاره ای به ثریا کرد که همراهش بره .

دکتر: سالار شما تصادف عجیبی کرده ، گفتم عجیب چون تصادف خیلی سختی نبوده و هیچ جراحت جدی بر نداشته اما ظاهراً در اثر اصابت سرش به شیشه جلو ماشین ضربه ای به مغزش وارد شده که بشدت روی بیناییش تاثیر گذاشته ، واضح تر بگم بیناییش و از دست داده ، البته ، این یه مورد کاملاً استثناییه و بسیار نادر ، خود ما هنوز درست متوجه مشکل نشدیم و برای قضاوت نهایی هنوز خیلی زوده ، تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که باید صبر کرد و ...

ثریا بقیه صحبت‌های دكتر و نشنید ، احساس کرد خوابش میاد و خوابید به همین راحتی ، وقتی دوباره چشم باز کرد سنگینی دست یه نفرو روی سرش حس کرد یه دست آشنا و یه نوازش آشنا ، سالار بود که از پس ناله و خواهش کرده بود سر پرستار بخش ویژه راضی شد بگذاره با کمک یکی از پرستارها بره دیدن ثریا .

در واقع دكتر تصمیم داشت سالار و به بخش عادی منتقل کنه چون هیچ مورد فیزیکی بجز مسئله چشم‌اش نداشت و از هر جهت سالم بود ، ثریا مثل فنر از جاش پرید .

ثریا : تو اینجا چیکار می‌کنی ؟

سالار : من تصادف کردم و بیناییم و از دست دادم .

این سوالیه که من باید از تو بپرسم ، تو اینجا چیکار می‌کنی ، من کور شدم تو چرا غش کردی ، مگه تو نبود ی که هر وقت به دخترها نگاه می‌کردم و چشم چرونی می‌کردم دعا می‌کردی و از خدا میخواستی کورم کنه ،

مگه تو نبودي که هر بار مي پریدی روم و ميخواستی با ناخن هات چشمام و از کاسه بيرون بياري ، خوب حالا که اتفاق مهمي نيافته فقط به خواسته ات رسیدی ، حالا ديگه هيچ چيز و هيچ کس رو نمي بينم ، سالار اين و گفت و با دست گونه ها و چشم هاي ثريا رو نوازش کرد و متوجه شد که خيلي سعي مي کنه تا اون صدای گريه اش و نشنوه ، يکي دو دقيقه اي گذشت که سالار شروع کرد به قاه قاه خندیدن .

سالار : سناريوي قشنگي بود ، اينطور نيست ، ميدونی ثريا حوصله ام بد جور ي سر رفته بود بخاطر همين با اين خانوم پرستار شرط بستم ظرف يك دقيقه اشك تو رو در بيارم .

ثريا در حالیکه اشك مي ريخت بلند شد و سالار و بغل کرد و تا مي تونست به خودش فشار داد .

سالار : دارم خفه مي شم دختر اين ديگه چه جور ابراز علاقه ايه .

ثريا : من از دست تو چيکار کنم ؟

سالار : از دست من هيچي ولي براي من يه کار مي توني بکني .

ثريا : چشمام و بخواه .

سالار : اگه لازم بود داشته با شم به اين سادگي از دست نمي دادمشون ، کاري که مي خوام برام بکني اينه که ببريم خونه ، نمي دونم يه جوري ، از اينجا خلاصم کن احساس مرگ مي کنم تو که مي توني من هميشه از بيمارستان متنفر بودم .

ثريا : ميريم تو اتاق لباس و تنت مي کنم و مي ريم خونه به همين سادگي.

سالار : مگه خودم دستام کچه ، خودم لباس هام و تنم مي کنم .

ثريا : چقدر تو بخيلي پسر ، اگه گذاشتي اين وسط از اين ماجرا يه فيضي ببرم ، خب چي ميشه ازت کم مياد موقع لباس پوشوندن يه دستماليم بکنم .

سالار : نه داداش ، مگه مال مفته ، صاحب داره ، هر چيزي يه حسابي داره يه کتابي ، اول بايد ژتون بگيري تا بعد .

ثریا : ژتونم می گیرم ، رو جفت چشام ، حالا پا شو برو تو اتاق ، تا تو آماده شی منم کارها رو ردیف می کنم .

ثریا رفت سراغ دکتر تا از وضعیت سالار بپرسه .

دکتر : نمی دونم چی بگم ولی اگر هم بیریدش باید هر روز بیاد اینجا برای آزمایش ، تشخیص من اینه که یه لخته روی اعصاب بینا بیش فشار میاره ، این قضیه خیلی جدیه خانوم و این آقا شوخیش گرفته ، از بیمارستان بدم میاد یعنی چی .

دکتر داشت حرف میزد و به اینجای حرفش که رسید سالار دم در اتاق با خنده گفت .

سالار : سلام دکتر ، ببخشید " من از بیمارستان بدم میاد " دقیقاً به این معنی که من از بیمارستان بدم میاد و حاضرم تا آخر عمر اون لخته کذا نی رو تحمل کنم ولی بیمارستان نبا شم .

دکتر : آدم جالبی هستید آقای سالار ولی بگذارید از این راه وارد بشم شاید نتیجه بهتری بگیرم ، اگر مایلید یه بار دیگه ثریا تون و ببینید باید یه مدتی بیمارستان و من و تحمل کنید و به احتمال بسیار زیاد یه عمل جراحیه بسیار حساس و با اهمیت در پیش خواهید داشت که البته قبلاًش باید چندین آزمایش روی شما انجام بشه ، حالا اگر اینقدر براتون مهمه که فعلاً برید خونه ، می تونید برید ، ولی فردا اول وقت اینجا باشید .

دم در بیمارستان سالار از تعجب شوکه شد وقتی فهمید دیشب ثریا با موتور اومده بیمارستان و بیشتر تعجب کرد وقتی ثریا پیشنهاد کرد با همون موتور به خونه برگردن ولی ته دلش از خوشحالی تو پوست نمی گنجید ، بلاخره سوار شدن و اینبار بر عکس همیشه سالار ترك نشست و از غر غر های ثریا هم هیچ خبری نبود ، از " یواش برو ، یه کم آهسته تر ، مگه دیوونه شدی ، میخوای به کشتنمون بدی " هم خبری نبود ، تمام راه و حرف زدن و شوخی کردن و خندیدن ، برخورد سالار حتی برای ثریا هم که فکر می کرد

اون و خوب مي شناسه غير قابل ياور بود تا جانিকে اگر دکتري با قاطعيت نظر نداده بود ثريا فکر مي کرد سالار باز هم در حال نقش بازي کرده ، چطور کسي بيناييش و از دست داده با شه و اينقدر با خونسردي بخنده اين ثريا رو گيج کرده بود همونطور که دکتري و پرستارها رو گيج کرده بود .

در هرصورت رسيدن خونه ، سالار براي روي جک بردن موتور به ثريا کمک کرد و رفتن بالا ، سالار بمحض ورود بوي گل ها رو حس کرد و فهميد ديشب سورپريزي در راه بوده .

سالار : بابت به هم زدن سو ر و سات سورپريز واقعا متاسفم ، بگذار يه بازي بکنيم من ميرم زير دوش و بعد يه چرتي ميزنم آخه ديشب تو بيمارستان اصلا نتونستم بخوابم و تو دوباره مراسمي رو که ديشب برام ترتيب داده بودي مهيا کن و من دونه به دونه اش و برات شرح ميدم ، قبوله ؟!

در واقع سالار ميخواست از اين راه ثريا رو کمي آروم کنه و نگرانيش و تسكين بده و خيلي هم موفق بود چون گل از گل ثريا شکفت و مثل دختر بچه ها وارد بازي شد .

اول سالار و فرستاد زير دوش و چون روي چشمش بسته بود براي احتياط خودش تو حمام کردن بهش کمک کرد ، ولي بعد از دوش سالار از قبول هر کمي امتناع کرد ، سرسختانه و با نهايت ناباوري براحتي همه کارها ش و خودش انجام داد و رفت زير پتو .

سالار: هيچ کجا خونه خود آدم و هيچ رختخوابي رختخواب خود آدم نمي شه ، ثريا از تو آشپزخونه داد زد ، مطمئني چيزي رو از قلم ننداختي .

سالار : آهان ، چرا ، راست ميگي ، و هيچ زني ثريا نمي شه . ثريا مثل ديوونه ها خودش و رسوند به اتاق خواب و بر حسب عادت هميشگي پريد روي تخت .

ثريا : با همين ناخن هام چشمت و از کاسه در ميآرم .

بعد نگاهی به سالار انداخت که لبخند میزد .

سالار : متاسفم عزیزم ، مجبوری به جایی دیگره گیر بدی چشمم دیگره به دردت نمیخوره .

ثریا برای اینکه یه کم حال و هوای سالار و فضا رو عوض کنه کم نیارده و اصلا به روی خودش نیارده که چقدر ازگفتن این جمله پشیمونه .

ثریا : ممکنه کور شده باشی ولی چشمات هنوز سر جاشه ، پس کاری رو که میخوام باهات بکنم هنوز ممکنه ، حواست و جمع کن میدونی که رحم ندارم ، دیوونه بشم سالار کور و غیر کور سرم نمی شه .

بعد پیشونی سالار و بوسید و درست مثل مادری که پسر بچه بیماراش و می خوابونه پتو رو کشید روش با دقت و ارسی کرد که همه جایی بدنش و پوشونده باشه بوسه دیگره ای روی موهایش زد و از اتاق بیرون رفت .

بیرون در اتاق سرش و چسبوند به در و چشمش و بست ، این کاری بود که از سالار یاد گرفته بود ، سالار معتقد بود وقتی آدم خیلی غصه داره و اتفاقات وحشتناکی براش رخ میده باید سرش و بگذاره یه جایی ، چشمش و ببندد و به خودش بقبولونه که خواب بوده و کابوس دیده ، بعد پشت پرده چشمهای بسته اش همه اتفاقات و اون جور که خودش میخواد و دوست داره تجسم کنه ، سالار می گفت اگه این و باور کنی می تونی مسیر اتفاقات و عوض کنی ، همه اینها جملات سالار بود که تو ذهن ثریا میومد و رد میشد .

تصویر چشمهای زیبا ، گیرا و تیز بین سالار که ثریا همیشه به چشمهای عقاب تشبیهشون می کرد حتی یک لحظه هم از ذهن ثریا بیرون نمی رفت ، رفت تو آشپزخونه و در حالیکه قطرات اشک صورتش و خیس کرده بود نشست روی صندلی کنار پنجره و به منظره بیرون خیره شد ، یک ساعتی به همین منوال گذشت تا اینکه به خودش اومد ، بلند شد و شروع کرد به انجام کارها و بازسازی مجدد تمام جزئیات ، با خودش حرف میزد " خیلی کار

دارم ، سفارش گل ، مرتب کردن لباسهام ، درست کردن میز شام و خیلی کارهای دیگه " ، سالار تاغروب خوابید ، ثریا چندین بار در اتاق باز کرد و نگاهش کرد ، ظاهرا هیچ چیز عجیبی وجود نداشت و این خودش خیلی عجیب بود ، ثریا همه کارهایش و به نحو احسن انجام داده بود حتی بهتر و کامل تر از شب قبل ، در و باز کرد و دراز کشید کنار سالار روی تخت و بهش خیره شد ، سالار بیدار شده بود در واقع خیلی وقت بود که بیدار شده بود ولی وانمود می کرد هنوز خوابه که ثریا وقت کافی داشته با شه کارهایش و اون جور که دلش می خواذ انجام بده ، ثریا لباس و گذاشت روی لب های سالار و چشمش و بست ، چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه سالار خودش و کشید عقب .

سالار : ببینم نفس مصنوعی میدی .

ثریا : جدا که بی احساس ترین انسان روی کره زمینی .

سالار : نه اینطور نیست و دلیلشم اینکه الان بشدت احساس گرسنگی میکنم.

ثریا : همه چیز آماده ست .

سالار : این قبول نیست ، اینجور مواقع تو همیشه جلوی چشمای من و می گرفتی و می گفتی تا نگفتم بازشون نکن .

ثریا بلند شد و خیلی آهسته بدون کمترین فشاری دستاش و مماس باند روی چشمای سالار کرد و با زیرکی یکی از انگشتاش و جوری به پیشونی سالار زد که بفهمه دست هاش و جلوی صورتش گرفته ، البته اگر این کار و هم نمی کرد سالار خیلی خوب احساس می کرد داره چیکار می کنه ، دست هاش و گرفت و بردش توی سالن .

ثریا : حالا ، میخوام دونه به دونه بگی چی می بینی .

سالار : راستش چیزی نمیبینم ولی میتونم بو بکشم ، می تونم حس کنم .

ثریا : چه بویی حس می کنی ؟

سالار یه نفس عمیق کشید و با مسخره بازی سرش و این طرف و اون طرف برد ، بعد سرش و گذاشت روی سینه ثریا و بو کشید .

سالار : بوی آدمیزاد میاد ، بوی آدمیزاد عاشق ، ما غولها به این بو حساسیت داریم ، الان پیداش می کنم ، می گیرمش و یه لقمه چیش می کنم .
سالار اینها رو در حالیکه صداش و کلفت کرده بود با ژست خاصی می گفت و بی هوا ثریا رو محکم بغل کرد و بلندش کرد روی دست یه دور چرخوندش و خوابوندش روی زمین وحسابی غلغلکش داد ، اینقدر اذیتش کرد و غلغلکش داد که ثریا به التماس افتاد .

ثریا : تو رو خدا آقا غوله ، غلط کردم ، اگه بی خیال نشی خودم و خیس می کنم البته اگه تا حالا نکرده باشم ، در ضمن قبول نیست مثل همیشه جر زنی کردی قرار شد یکی یکی بگی چه خبره ، خیلی پستی ، هر وقت تو کاری کم میاری میزنی تو خاکی .

هر دو با هم زدن زیر خنده و یک ساعتی همون جا روی زمین کنار هم و تو بغل هم خوابیدن و کلی با هم حرف زدن .

سالار : بگذار برات بگم ، اول از خودت شروع می کنم اون شلوار مشکي مخمل کبریتی راه راه درشت و با اون تی شرت مشکي که از بازار صفویه گرفتی رو تنت کردی ، روی تی شرت یکی از جلیقه های من بدبخت و پوشیدی ، لباس خواب اون کت و شلوار پیژامه ابریشمی صورتی یا اون یکی که کوتاهه و یه ست کامله همون که از جنس ساتن و رنگش سفیده رو انتخاب کردی .

عطری که دو ماه قبل برات هدیه گرفتم زدی همونی رو که برای منت کشی و راضی کردن به آشتی در واقع بزور ازم باج گرفتی رو می گم و اما در رابطه با خونه ، دور تا دور اتاق پر از گله ، غنچه های گل رز که وسطشون برای رعایت هارمونی رنگ و بو یه دسته مریم گذاشتی ، همه چراغها رو خاموش کردی ، روی میز غذا اون رومیزی قرمز زیبا رو پهن

کردي ، دستمال سفره هاي ست روميزي هم تا شده و مرتب دو طرف ميز کنار بشقاب هاي چيني قرار دارن ، دو تا گيلاس كريستال و تنگ كريستال قديمي همراه با بقيه جزئيات سفره با دقت و سليقه چيده شدن ، روشنايي شاعرانه دو تا شمعدون كه يكي روي ميز واوون يكي کنار ميز روي زمين با فاصله كمی قرار داده شدن ، اينها كه گفتم و اگه جمع ببندي يعني آخر سليقه ، دقت ، هوش ، هنر و ... آخر عشق .

سالار : را ستي ثريا عشق آخر داره ؟

ثريا : نمي دونم ، ولي اگه آخر داشته باشه حتما اول هم بايد داشته باشه .

سالار : تعريف چي ، تعريف داره ؟

ثريا : نمي دونم ا گر هم داره من بلد نيستم .

سالار : چه تفاهمي .

ثريا : ربطی به تفاهم نداره ، فقط نشون ميده هر دومون بي سواديم .

سالار : احتمالا خواجه حافظ شيرازي هم داشته باشه با ثرياش راجبه همين موضوع اختلاط مي کرده كه اين بيت زيبا رو گفته " نگار من كه به مكتب رفت و خط نوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد " .

ثريا : يه كم از خودت بگو ، مثلا بگو الان به چي فكر مي كني ؟

سالار : فكر نمي كنم ، حس ميكنم .

از زمين بلند شدن ، سر ميز شام حرف ها ادامه داشت و از همه چيز و همه كس صحبت كردن ، كلي غيبت كردن و كلي خنديدن ، شب تو اتاق خواب تا نيمه هاي شب صدای پچ پچ ميومد و در گوش هم نجوا مي كردن .

ثريا : فردا بايد بريم بيمارستان ، بهتر ديگه بخوابيم تا فردا بتونيم زود بيدار بشيم ، دكتر سپرده صبح زود اونجا باشيم .

سالار : من نميخوام بيمار ، از بيمارستان خوشم نمياد .

ثريا : يعني همه آدمايي كه الان روي تخت بيمارستان خوابيدن عاشق بيمارستانن يا فكر مي كني دوست ندارن برن خونه هاشون ، مسخره بازي

دیگه بسته ، اگر با پای خودت مثل بچه آدم اومدی که هیچ وگرنه با پس گردنی می برمت ، حالا بگیر بخواب .

فردا صبح زود رفتن بیمارستان ، تا بعد از ظهر ده ها نوع آزمایش که بعضی هاش خیلی سخت بود روی سالار انجام شد همینطور چند نمونه برداری دردناک ، دکترها به شور نشستن و نزدیکی های غروب تصمیم نهایی خودشون و اعلام کردن ، سرپرست تیم پزشکی بررسی وضعیت سالار دکترای بنام خسروی بود ، دکترای بسیار مجرب ، با سابقه ای درخشان در جراحی های چشم .

دکتر خسروی : ببینید آقای سالار ، وضعیت چشم های شما بسیار بحرانیه ، به همون اندازه زمان هم اهمیت داره یعنی اینکه فشار لخته خون ممکنه هر لحظه باعث نابینایی همیشگی و غیر قابل برگشت شما بشه ولی جراحی در این وضعیت هم بسیار خطرناکه ، یه ریسک بزرگ چون ما هنوز از جزئیات اثر ضربه ای که به مغز شما وارد شده بی اطلاعیم و در حالت عادی اگر این لخته کمی اینطرف یا اونطرف تر بود بدون شک کمی صبر می کردیم اما همونطوری که گفتم بدلیل حساسیت جای این لخته انجام عمل جراحی و عدم انجام اون تقریباً به یک اندازه خطر داره ، این همه ماجرا بود حالا تصمیم گیری با خود شما ست .

ثریا: شما دارید مارو می ترسونید آقای دکتر، این دیگه چه جور نظرکارشنا سیه ، این همه عکس رادیولوژی ، سی تی اسکن ، ام . آر . آی و آزمایشات متفاوت همه بیخودی بودن ، ببینم شما اگر جای ما بودید با این وضعیتی که خودتون الان شرح دادید قادر به گرفتن تصمیم بودید .

د کتر : من که قبلاً خودم گفتم ، تصمیم گیری بسیار مشکله، فراموش نکنید که این یک مورد کاملاً خاص و نادره و با نهایت تاسف من نمی تونم در گرفتن تصمیم به شما هیچ کمکی بکنم چون هر چی می دونستم همونی بود که گفتم و بقیه مسئله زمانی باز و روشن می شه که سر شکافته بشه .

سالار : من حاضر م جراحی بشم ولي تو هم باید نظر بدی ثریا .

ثریا : هر چي تو بگي .

تصمیم قطعی به همین سادگی گرفته شد و سالار قبول کرد اون شب برای انجام مراحل قبل از جراحی بیمارستان بمونه و صبح زود جراحی انجام بشه ، صبح سالار تا آخرین لحظه مسخره بازی در میاورد و ثریا رو تهدید می کرد که اگه یه ماچ آب دار آرتیستی بهش نده با همون لباس پشت باز مخصوص جراحی میره تو راهروی بخش و راه میره .

یواش یواش قرص های آرام بخش قبل از جراحی اثر خودشون و کردن و سالار چهره نگران و پر اضطراب ثریا رو برای آخرین بار از لای در آسانسور دید ، تو اتاق جراحی همه چیز آماده بود ، بدلیل سابقه مصرف مواد مخدر سالار خیلی دیر و به سختی بی هوش شد .

اما به هر حال بی هوش شد و ...

مه بسیار غلیظی همه جا رو گرفته بود جوریه که جلوی پای آدم دیده نمی شد ، سالار هر چي فکر کرد کمتر یادش اومد چه جوریه رفته اونجا ، در واقع اصلا چیزی به یاد نمیآورد ، صدایی شنید ، دستاش و جلوی خودش نگه داشت و کور مال کور مال خودش و به سمت جلو کشید ، صدا کم کم قوی تر و رساتر می شد ، صدای گریه بود صدای گریه یه زن ، خیلی بهش نزدیک شده بود ، زن روی زمین نشسته بود ، در اون لحظه پشتش به سالار بود ، چرخید تا بتونه چهره زن و ببینه ، جوون بود و قیافه خیلی آشنایی داشت اما سالار نتونست به یاد بیاره کی و کجا اون و دیده .

سالار : ببخشید خانوم ، مشکلی براتون پیش اومده ، من می تونم بهتون کمکی بکنم ؟

زن آهی کشید و سرش و انداخت پا بین .

سالار : شما چه جوړي اومديد اينجا ، راستش فکر مي کنم گم شدم ، مي دونم کمي مسخره بنظر ميرسه ولي حقيقته ، نمي تونم بفهمم چه جوړي اومدم اينجا و اصلا اينجا کجاست .

زن : منم مثل شما نمي دونم اينجا کجاست و چه جوړي اومدم اينجا ولي مي دونم براي چي اومدم .

سالار : باز جاي شکرش با قيه ، ظا هرا شما به قدم از من جلوترين ، اجازه هست بشينم ، شايد اين مه کذايي بره پي کارش .

زن : قيافه شما برام آشناست .

سالار : شما هم همينطور ولي عجيبه هر چي فکر مي کنم چيزي يادم نمياد ، حالا بگذريم مهم نيست .

زن : درسته بگذريم اصلا مهم نيست ، هيچ چيز مهم نيست .

سالار : من با اين جمله کا ملا موافقم ، هيچ چيز مهم نيست .

زن کمي به سالار نگاه کرد و سالار هم به او خيره شد .

سالار : گفتيد مي دونيد براي چي اومديد اينجا .

زن : آره ، از کسي چيزي رو بخوام براي کسي .

سالار : واقعا که خيلي گويا و کامل بيان کرديد ! حتما من هم بايد فهميده با شتم ، درست حدس زدم ؟!

زن : مثل اينکه شما عادت دارين همه چيز و به مسخره بگيرين .

سالار : مگه نيست ؟

زن : هست ؟!

سالار : به هر حال من هميني هستم که هستم .

زن : شما من و ياد کسي ميندازين .

سالار : اين و که قبل هم گفتيد .

زن : داشتم يه کاري مي کردم .

سالار : آره يه کار خيلي مهم انجام مي داديد ، داشتيد گريه مي کرديد .

زن : بازم همون لحن ، تمسخر و تکبر تو لحن کلام شما موج مي زنه .
سالار : خوب ممکنه ، بگذار بزنه .
زن : شما مرد ها خيلي مردين چون سعي مي کنين هيچوقت گريه نکنيد ،
در واقع يکي از اصلي ترين علائم مرد بودن گريه نکرد نه ، وانمود کردن
به نترسيد نه ، يا شايدم اصلا نترسيد نه ، درست مي گم ؟
سالار : نمي دونم ، شايد همينطور باشه که شما ميگيد ، در هر صورت
اگر مردی پيدا کرديد ازخودش بپرسيد ، من خيلي وقته که از اين سمت
استعفا کردم ، البته پيش خودمون بمونه و يه وقت جا يي درز نکنه .
حقيقت امر اينه که مي خواستن اخراج کنن ولي آبرو داري کردن و بهم اين
فرصت و دادن که خودم استعفا کنم ، اينجوري هم به مرد ها بر نخورد و
هم زن ها پر رو نشدن ، خيلي وقته که تو اين دنيا از مرد بودن فقط مرد
بودن با قي مونده ، منظورم اين بود که مرد ها مردن چون نمي تونن مرد
نباشن ، مردن چون نمي تونن زن باشن ، در يك کلام مردن چون مردن ،
نه اينکه واقعا مردن .
زن : اين تهمت بزرگيه ، مي تونين اثباتش کنيد؟
سالار: به كي؟!
به اونهايي که يه عمرتلاش کردن باور کنن مردن ، نه، نمي تونم ، يعني
هيچکس نمي تونه .
زن سرش و انداخت پايين و شروع کرد به نجوا کردن و زير لب حرف زدن
خيلي آهسته و آروم يه چيزهايي زمزمه مي کرد .
سالار : ورد مي خونيد ؟
زن : نه ، دعا مي کنم .
حتما کارتون يه جا گير کرده ، ما آدم ها هر وقت کارمون گير مي کنه ياد
دعا و نذر و نياز ميگتيم ، دم مردن يادمون ميفته که بايد از گناهانمون توبه
کنيم ، اين دعا کردن و توبه کردن هيچ ربطي به اعتقادات و باورهامون

نداره فقط از سر ناچاریه یعنی کار دیگه ای از دستمون برنمیاد که بکنیم پس بهترین راه چیه ، اینکه دستامون و ببریم بالا و ژست دعاکردن به خودمون بگیریم و به خودمون بقبولونیم که یکی کمکمون می کنه ، وقتی خوب به قضیه نگاه کنید می فهمید که موجودات حقیری هستیم که زندگی باهامون بازی می کنه ، یه جا میده تا باورمون بشه خیلی می فهمیم و قوی هستیم ، اینجور مواقع دست به آسمون بلند نمی کنیم برعکس همه چیز و از توانایی و سیاست و درایت خودمون می دونیم ، اگر هم کسی دست دراز کنه فکر می کنیم دستش و به طرف ما دراز کرده ، جو گیر می شیم ، یه جا دیگه می گیره ، اونجاست که موش می شیم و ننه من غریب در میاریم ، اهل آسمون می شیم و اگر منصف باشیم به غلط کردن میفتیم اگر پررو باشیم داد و بی داد و فریاد و فغان راه می ندازیم که ایها الناس چه تقدیر شومی و اینجور حرفا یعنی حتی اونجا هم دست از زرنگ بازی و حقه و کلاه بر نمی داریم و می خوایم همه کاسه و کوزه ها رو سر یکی بشکنیم ، دم دست تر از همه که میشه کل تقصیر ها رو گردنش انداخت کیه و کجاست ، کجا بهتر از اون بالا ، آسمون ، هر کدوممونم یه اسمی روش میگذاریم ، خلاصه این آسمون مادر مرده در هر شرایطی باید جور ماها رو به گرده بکشه ، چه اینوری چه اونوری .

زن : مثل اینکه مه داره کمتر می شه .

سالار : آره ، نمی دونم چرا خوابم گرفته ، پلکام سنگین شده ، یه چیزی تو گوشم زنگ می زنه ، درست مثل اینکه یکی اسمم و صدا می کنه .
سالار داشت به خواب عمیقی فرو میرفت ، و بزور سعی می کرد چشماش و باز نگه داره .

سالار : راستی من اسم شما رو نپرسیدم .

زن : اسم من اهمیتی نداره ، حالا دیگه بخواب مرد .
مه کا ملا بر طرف شده بود . . .

فصل هفتم

هرجايي

کداميك هر جايي تر است
کسي که جسم خود را مي فروشد يا
او که روح خود را به شيطان مي فروشد ...؟!!

برو گم شو زنیکه هرجایی .

این جمله ای بود که سالار ازراننده ماشین گرون قیمت و مدل بالا شنید وقتی زنی رو از ماشینش پرت کرد بیرون ، جای سیلی محکمی روی صورت زن باقی مونده بود که سعی می کرد گاهی با گوشه روسریش و گاهی با گذاشتن کف دست روی صورت پنهانش کنه .

ماشین با سرعت زیادی حرکت کرد و رفت ، زن مات و مبهوت و کاملاً درمونده وسط خیابون ایستاده بود ، چراغ آژیر ماشین پلیس باعث شد به خودش بیاد و دو قدمی عقب بره که همین مسئله باعث شد پاش پیچ بخوره و با سر بیفته توی جوی آب عریض خیابون ، سالار در حالیکه پشت چراغ قرمز تو ماشین نشسته بود ، ترمز دستی رو کشید و از ماشین پیاده شد ، به سمت زن رفت و کمکش کرد از توی جوی آب بیرون بیاد .

زن خیس آب شده بود و تو اون هوا مثل بید به خودش می لرزید ، چنان عجز و درموندگی عمیقی در چشماش بود که سالار نتوانست جلوی خودش وبگیره و بدون هیچ مقدمه ای پیشنهاد کرد برای گرم شدن و استراحت بیاد تو ماشین تا وقتی حالش جا اومد برسونتش در خونه اش ، زن که لحظه ای

چشم از ماشین پلیس در حال عبور بر نمی داشت با يك خيز خودش و به ماشین رسوند ، سالار هم به سمت ماشین رفت ولي وسط راه متوجه شد ماشین پلیس توقف کرد و يه مامور ازش پیاده شد و به سمت اونها اومد ، احتمالا مشکوک شده بودن ، سالار فقط امیدوار بود پلیس از قبل زن و ماشيني رو که ازش پیاده شده بود و دنبال نکرده باشه که در اینصورت ديگه هيچ کاریش نمی شد کرد .

پلیس : سلام آقا ، روز بخیر .

سالار : سلام جناب سروان ، روز شما هم بخیر ، خسته نباشید .

پلیس : ببخشید مزاحم می شم ، احساس کردم مشکلي پیش اومده ، شما اون خانوم و که تو اون ماشین نشسته مي شناسين ، ماشین شماست ديگه ، درست میگم ؟

سالار : بله ، ماشین منه و اون خانوم رو هم مي شناسم ، دختر خالمه ، قرار بود اینجا منتظرش باشم تا با هم بریم خونه يکي از اقوام، آخه امشب پاگشاي خواهر کوچیکمه، پشت چراغ قرمز منتظر بودم و دنبالش مي گشتم که سوارش کنم ، تا من و دید بنده خدا از دست پاچگي که زودتر بیاد به سمت من که يه وقت چراغ سبز نشه پاش پیچ خورد و افتاد توي جوي آب ، واقعا معذرت مي خوام مجبور شدم ماشین و پشت چراغ رها کنم ، مي دونم باعث ترافيک شدم ولي چاره اي نداشتم .

سالار خيلي زیرکانه سعی میکرد ذهن مامور پلیس و از زن دور کنه و قضيه ماشین و چراغ قرمز و ترافيک بهترين راه براي اين کار بود .

بعد از کنترل هاي مرسوم و دیدن کارت شناسايي قضيه حل شد ، سالار مجددا عذرخواهي و تشکر کرد و به سمت ماشین راه افتاد ، تو ماشین در ظاهر کمی با زن خوش و بش کرد تا هر گونه شكي در رابطه با آشنايي آنها از بين بره و بلافاصله راه افتاد .

سالار : اگر مشکل جسمي جدي داريد مي تونم برسونمتون به يه کلينيك .

زن : نه آقا ، ممنونم که از گرفتاري نجاتم دادين .
سالار احساس کرد بهتره فعلا ديگه حرفي نزنه براي همين چند دقيقه اي سکوت کرد اما بعد از چند دقيقه خود زن سکوت و شکست .
زن : هر جا براتون امکان داشت پياده ام کنين ، نمي خوام بيشتري از اين مزاحم کارتون بشم .
تضاد عجيبی که در وجود اين زن بود و در کلامش انعکاس پيدا مي کرد سالار وبه شدت تحت تاثير قرار داد و کنجکاو کرده بود ، وضع ظاهري نوع لباس و صحنه اي که چند دقيقه قبل از اين زن ديده بود به هيچ وجه با نجابت ، غرور و سرخي گونه حين حرف زدن و نگاه کردن که حکايت از حجب و حياي ذاتيش ميکرد همگوني و تعادل نداشت .
سالار : اگر بفرومائيد مقصدتون کجاست و آدرس خونه تون و بديد ميگذارمتون دم در خونه .
زن : من خونه اي ندارم .
موقع گفتن اين جمله کاملا خونسرد و بي روح بود ، مثل اينکه مي خواست اين و منتقل کنه که از نداشتن جا و مکان اصلا خجالت نمي کشه و برانش مهم نيست .
سالار : بسيار خوب ، اگر مایلید مي تونيد بيان خونه من و حمام کنيد و لباسي عوض کنيد و کمی استراحت کنيد ، البته اگر دوست داريد .
زن : بهترتون نمياد .
سالار : چي بهم نمياد ، اينکه تو خونم حمام داشته باشم .
تا رسيدن به خونه ، نه سالار و نه زن هيچکدام کلمه اي حرف نزدن .
سالار : حمام اون گوشه ست ، تا شما يه دوش داغ بگيريد و سر حال بيان و کمی استراحت کنين من يه سر ميرم بيرون تا سر خيابون بايد براي خونه کمی خريد کنم .

سالار زن و تنها گذاشت تا با خیال راحت حمام کنه و کمی از اضطراب و نگرانی بیرون بیاد در ضمن باید براش لباس می خرید و کمی هم غذا تهیه می کرد ، اول رفت سراغ بوتیک پایین خیابون ، یه شلوار یه تی شرت یه جفت جوراب و یه دست لباس زیر براش خرید بعد یه سر به سوپر مارکت زد و یه مقدار خوراکی و خرده ریز و چند بسته سیگار گرفت و برگشت سمت خونه ، وقتی وارد خونه شد زن هنوز تو حمام بود ، خیلی تعجب کرد چون زمان زیادی گذشته بود ، کمی سر و صدا کرد تا بهش بفهمونه برگشته.

سالار : چیزی نیاز ندارین .

زن : چرا ، یه حوله ، خیلی وقته منتظرم برگردین .

سالار : ولی حوله همونجا تو حمامه .

زن : دیدمش ولی گفتم شاید دوست نداشته باشین کسی از حوله تون

استفاده کنه برای همین صبر کردم برگردین .

سالار : من واقعا عذرمی خوام یه دقیقه صبر کنید .

سالار از توی کشوی دراور اتاق خواب یه حوله قدیمی ولی شسته شده و تمیز برداشت لباسهایی رو که براش خریده بود گذاشت لای حوله و همه رو گذاشت روی یه صندلی پشت در حمام .

سالار : من میرم تو پارکینگ یه چیزی تو ماشین جا گذاشتم ، حوله و بقیه چیزایی رو که نیاز دارین پشت در گذاشتم .

موقع بیرون اومدن از خونه در و کمی محکم تر از همیشه بست تا زن بفهمه که از خونه بیرون رفته ، رفت تو پارکینگ یه سیگار کشید و بعد از یک ربع برگشت بالا ، زن تو آشپزخونه بود .

زن : ببخشید بی اجازه اومدم تو آشپزخونه با خودم گفتم بد نیست یه چایی درست کنم .

سالار : خيلي كار خوبي كردين ، در ضمن اگه ممكنه اينقدر تعارف نكنين چون اينجوري خيلي سخته ، سعي كنين راحت باشين .

حمام تميز تر از اولش بود ، حوله روي شوقاژ حمام انداخته شده بود تا خشك بشه ، زن لباسهاي كثيف خودش و با دقت تو نايلون كرده بود و انداخته بود تو سطل آشغال و لباسهايي رو كه سالار براش گرفته بود پوشيده بود ، جاي پنجه روي صورتش كمرنگ شده بود اما هنوز معلوم بود ، دو تا چايي ريخت و اومد تو حال كنار سالار روي كاناپه نشست .

زن : مي تونم يه سيگار بردارم .

سالار : گفتم كه راحت باشين .

سالار بسته سيگار و از روي ميز برداشت و اول به زن تعارف كرد بعد يكي هم خودش برداشت و براي زن فندك زد تا سيگاراش و روشن كنه .

چاي نوشيدن و سيگار كشيدن ، زن تمام مدت به سالار خيره شده بود ولي سالار كوچكترين عكس العملي از خودش نشون نمي داد ، تا اينكه زن دوباره سكوت و شكست .

زن : حتما ميخواين از من بدونيد ، از زندگيم ، از اينكه چرا اينجوري شدم ، از اينكه چرا خونه و جا و مكان و كار درست و حسابي ندارم و ...

سالار با عصبانيتي تصنعی و كمی اخم از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه و شروع كرد به درست كردن قهوه ، زن كمی ترسيده بود ، ترسي توام با كنجكاوي و كمی هم خجالت .

بعد از چند دقيقه سالار با دو تا فنجان قهوه ترك برگشت تو حال سيني رو گذاشت روي ميز و نشست روبروي زن .

سالار : ببينيد خانوم ، گذشته شما اصلا براي من جذابيتي نداره در حقيقت لزومي نداره من ازش چيزي بدونم ، اونچه مهمه اينه كه الان روبروي من خانمي با شخصيت و مهربان نشسته كه من ميخوام از همجوايي و هم

صحبتی باهاش لذت ببرم ، این تنها دلیلیه که شما رو به عنوان یه مهمون عزیز دعوت کردم به خونه ام پس اگر ممکنه خرابش نکنید .

در ضمن شما هیچ جور خاصی نیستید که بخواین بابتش توضیح بدید ، منظورم اینه که چیز عجیب و غریبی در شما نمی بینم که کنجاویم و بطور خاص تحریک کنه.

زن : فقط می تونم معذرت بخوام .

سالار : اینم نیازی نیست چون اشتباهی نکردید که بابتش عذرخواهی کنید ، حالا همه چیز و فراموش کنید و بگذارید قهوه مون و بخوریم ، سیگاری بکشیم و از زندگی لذت ببریم ، همونجوری که هست همونطوری که هست ، با همه زشتی ها و قشنگی هاش .

نیم ساعتی با هم حرف زدن ، قهوه خوردن و سیگار کشیدن ، زن یواش یواش عصبی می شد و سالار ناراحتی رو تو وجود زن میدید .

سالار : مشکلی پیش اومده ، احساس می کنم کمی مضطرب و نگرانید .

زن : راستش من معتادم ، عمل دارم ، باید مواد مصرف کنم .

سالار : چی مصرف می کنید .

زن : هروئین .

سالار خیلی خونسرد گوشی موبایلش برداشت و یه تلفن کرد .

سالار : سلام فاطمی خانوم .

فاطمی : به به سالار خان ، پارسال دوست امسال آشنا فردا غریبه ، چه عجب یاد فاطمی افتادی .

سالار : یه زحمتی دارم .

فاطمی : روجفت چشم ، امر ، چقدر .

سالار : واسه خودم نمی خوام ، برای یکی از بچه هاست ، از اون یکی ...

فاطمی : زدی جاده خاکی ، نه برات نمی فرستم ، میدونی که من تو رو چقدر دوست دارم ، تو قضیه ات با بقیه فرق می کنه ، حاضر نیستم اینکار و بکنم.

سالار : به جون فاطمي براي خودم نمي خوام گفتم كه ، در ضمن بايد بفرستي ، نمي تونم بپام ، بعد ميام حساب مي كنم .

فاطمي : تا يه ساعت ديگه دم خونته .

سه ربع ساعت بعد يه موتوري يه بسته كوچولو دم در تحويل سالار داد و رفت ، سالار بسته رو همون جوري داد به زن و رفت يه گوشه نشست .

زن : بقيه اش و ميگذارم روي ميز .

سالار : من از اين ماده استفاده نمي كنم ، مال شماسه نگاهش دارين .

و باز هم سكوتي سنگين ، اينبار اينقدر سنگين كه صداي نفس كشيدن همدیگه رو هم مي شنيدن ، زن رفت تو حمام و بعد از چند دقيقه برگشت ، بي مقدمه و بدون كلمه اي صحبت شروع كرد به در آوردن لباسهاش ، دونه بدونه و بدون عجله ، سعي مي كرد كارش و هر چه ممكنه بهتر و ظريف تر انجام بده احتمالا با اين نيت كه تحريك كننده تر باشه .

سالار روش و برگردوند و وانمود كرد اصلا متوجه موضوع نشده ، رفت به سمت كامپيوتر ، روشنش كرد و وانمود كرد ميخواه موزيك بزاره ، بعد از گذاشتن سي دي داخل دستگاه در حاليكه كه پشتش به زن بود پرسيد .

سالار : اگر گرمونه مي تونيد پنجره رو باز كنيد هواي بيرون عاليه ، راستي چه جور موزيكي دوست دارين ، كدوم خواننده .

وقتي برگشت زن لباسهاش و تنش كرده بود و از پنجره به بيرون خيره شده بود ، رنگ به صورت نداشت ، بدون اينكه برگرده در حاليكه پشتش به سالار بود و بغض گلوش و مي فشرد شروع كرد به حرف زدن .

زن : من چيز ديگه اي ندارم كه بهتون بدم ، ميخواستم اينجوري جبران كنم ، هميشه همه مرد ها همين و ازم خواستن، منم عادت كردم ، اولش خيلي سخت بود ولي بعد ديگه برام عادي شد .

سالار : اهل تخته نرد هستي ؟

زن : شاید خجالت می کشین ، شایدم فکر می کنین مریضم ، ولی هیچ مشکلی ندارم .

سالار : اصلا تخته بلدی ؟

زن : شاید زن داری ، حتما زن داری که تو رودربایستی گیر کردی .

سالار : بلند می شم جور میزنمت که صدای الاغ ازت در بیاد ، دختر چرا سوزنت گیر کرده مگه تو غیر از ... ، لا اله ...

زن : خوب چرا عصبانی میشی ، من دست به کتک خوردنم ملسه ، اینقدر بزنی تا عقده ات بخوابه ، بعضیا دوست دارن اول بزنی بعد کارشون و انجام بدن ، اصلا تا زن و کتک زنی به دلشون نمی چسبه ، میگم نکنه تو مریضی از اون دیوونه ها که دوست دارن کارای غیر عادی بکنن ، من حرفی ندارم هر جور دلت بخواد پام .

سالار : پس اینی که میگن کرم از خود درخته درست میکنن ، یا بگیر آروم و بی سر و صدا بتمرگ سر جات یا ...

زن : یا چی ؟!

سالار : خوشحال نشو ، می خواستم بگم بلند می شم دهننت و می بندم می ندازمت تو حموم چراغم خاموش می کنم تا سوسکا بیان سراغت .

سالار قصد شوخی داشت تا یه جور می زن بی نوا رو آروم کنه و بهش اعتماد به نفس بده ولی ظاهرا شدت آسیبهایی وارده به روح و روان زن اینقدر بالا بود که هیچ شوخی و طنزی قادر به شیرین کردن کامش نبود . زن : از من بدت میاد ، یعنی میخوام بگم بنظر تو بد ترکیبم یا همونطور که گفتم میترسی مریض بشی .

سالار : تو زیبایی ، هم جسمت هم روحت ، فقط کمی ترسیدی ، خودت و باختی ، بقول خودت به این اوضاع عادت کردی .

زن : حتما با خودت میگی عجب آشغالیه ، مثل حیوون رفتار میکنه ، نه احساسی نه محبتی نه لطافتی .

سالار : یه عادت بدتر از عادت کاریت اینه که خودت می بری و خودتم میدوزی ، قضاوت می کنی ، فتوا صادر می کنی بعدشم اطلاعیه میدی ، تو اینقدر وا دادی و قافیه رو باختی که حتی به دیگران این اجازه رو نمیدی که راجبت خوب فکر کنن ، قریب یک ساعته داری با قدرت هر چه تمام تر تلاش می کنی من و مجاب کنی که از تو بدم بیاد .

بنظرت بهتر نیست قضاوت و به دیگران بسپری و بگذاری خودشون تصمیم بگیرن راجب تو چی فکر کنن و چه حکمی صادر کنن .

زن : گور بابای دیگران ، دیگرانن که من و امثال من و به اینجا رسوندن ، حرف های مفتیه همین دیگران بود که زندگی من و سیاه کرد و کارم به اینجا کشید .

سالار : میگی ولی بهش ایمان نداری ، اگه واقعا ایمان داری که گور بابای دیگران پس چرا اینقدر نگرانی که من چی فکر می کنم و چی قضاوت می کنم ، اگر بی خیالی واقعا بی خیال باش ، زندگی کن و از زندگی لذت ببر ، از همه مهم تر من سیاهی تو زندگی تو نمی بینم ، اشتباه می بینم که به احتمال زیاد بر میگرده به نوع نگرش نسبت به زندگی ، عوضش کن عوض میشه ، سفیدی پشت سکه ایه که اونطرفش سیاهیه .

زن : تو با دیگران فرق میکنی .

سالار : نه اینطور نیست ، من هیچ فرقی با دیگران ندارم ، اگر فرقی دارم منفیه نه مثبت ، دیگرانی که اون بیرونن خیلایشون از من خیلی بهترن ، توشون بدم هست ، زیادم هست ، اما خوبم هست ، اونم زیاد ، فقط به تور بداشون خوردی ، شاید بد جایی تور انداختی شاید خودت دنبال بدا گشتی .

زن : یه چیزی بپرسم .

سالار : بپرس .

زن : من پست ترم یا اونی که دنبال منه ، من کاری رو می کنم که خیلی از زن ها بدتر از اون و تو ذهنشون و تو دلشون انجام میدن ولی در ظاهر ادعاشون گوش فلک و کر می کنه .

زنی که برای رسیدن به هدفش با هزار جور دلبری و طنازی از شوهرش پول کف میره و بدون اطلاع اون برای خودش خونه میخره و پس انداز می کنه و شوهرش براش فقط وسیله ای برای رسیدن به خواسته هاشه پست نیست اما ، من پستم ، چرا ، چون اسم مردی پشت اسم نیست ، مردی نیست که زنای همسایه موقع پچ پچ کردن به همدیگه بگن " زنیکه شوهر داره خوبیت نداره پشت زن شوهر دار حرف بزنیم " .

سالار : قوانین و قراردادهای رو من ننوشتم ، جوابم به حرف های تو چه مثبت باشه و چه منفی چیزی رو عوض نمی کنه ، عقاید شخصی من هیچ کمکی نمی تونه به تو بکنه .

زن : تا حالا مرد هر جایی دیدی .

سالار : فراوون ، تا دلت بخواد ، در واقع خیلی بیشتر از زنهایی که دیدم .

زن : هیچکدومشون و هر جایی صدا می کردن .

سالار : نه ، هیچکدوم و هر جایی صدا نمی کردن .

زن : یه چیزی بگو ، چرا مثل طوطی همه حرفای من و تکرار می کنی .

سالار : برای اینکه بتونم زیر زبون مزه مزه بشون بکنم و با تامل بیشتر پاسخ

مناسب تری بدم ، گیریم همه حرفای تو درست این چیزی رو عوض نمی

کنه و کار تو رو هم توجیه نمی کنه ، درست مثل این می مونه که بگی چون

دختر همسایه این کار و کرد پس منم کردم ، مثل اونهایی که میرن مجلس

ترحیم و یکی کفششون و می دزده ، موقع بیرون اومدن اونم کفش کس

دیگه ای رو میدزده وقتی می پرسی چرا اینجوری می کنی در جواب میگه ،

خب یکی کفش من و دزدیده ، من که نمی تونم بدون کفش برم خونه .

زن : چرا فکر كردي من ميخوام چيزي رو توجيه كنم ، من فقط چند تا سوال داشتم كه ميخواستم نظر تو رو هم راجبشون بشنوم و بدونم .

سالار : مشكل تو هيچ ارتباطي به مردها نداره ، بيخود اونها رو مسنول كارهاي خودت معرفي نكن ، اصلا تو از مردها چي مي دوني .

زن : موجود پست و بي ارزشيه كه چون زورش بيشتتر ازمنه ميتونه سوارم بشه و كتكم بزنه ، اگه حرف بزنم لخت و برهنه وسط خيابون با لگد از ماشين پرتم مي كنه بيرون ، من حق ندارم ازش شكايت كنم چون من كار زشتي كردم نه اون كه من و برده خونه اش ، دوستاش و بزرگوارانه در شكارش سهيم كرده و هر كاري كه دلشون خواسته باهام انجام دادن .

سالار : از مردها متنفري ؟

زن : نه اون اندازه كه از زن بودن خودم متنفرم .

سالار : واسه خودت يه پا فيلسوفي .

زن : نه فيلم نه سوف نه فيلسوف ، يه انسانم مثل بقيه انسانها ، تو زندگي شكست خوردم ، شايد اگر كسي دستم و مي گرفت ، كمكم مي كرد و راه و چاه درست و بهم نشون ميداد ، يه جورديگه بودم، البته حالا ديگه خيلي دير شده .

سالار : هيچوقت خيلي دير نيست ، ماهي رو هر وقت از آب بگيري تازه ست.

زن : نه ، اين ضرب المثل هميشه كارآيي نداره ، ماهي رو هر وقت از آب بگيري تازه ست بشرطي كه ماهي نمرده باشه ، من خيلي وقته كه مردم ، روحم مرده ، اشتباه نكن ، روحم و به شيطان نفروختم ، گذاشتم بميره ، وقتي جون مي كند بالاي سرش بودم ، مثل شمع مي سوخت و آب مي شد ، تو جاش جون مي كند ولي حاضر نشدم براي نجاتش واگذارش كنم ، جسمم و فروختم اما روحم و هرگز، اين دقيقا معامله اي بود كه سالها پيش با شيطان كردم ، براي نجات روحم جسمم و قرباني كردم ، به هرخفتي تن دادم

، هر حرفي رو به جون خريدم ، از خانواده و جامعه طرد شدم ، آواره شدم ،
با رها و بارها تا سرحد مرگ كتك خوردم ، ولي پشيمون نيستم .

سالار : اين درسته !

زن : تو خيلي با حالي .

سالار : تو هم خيلي با حالي ، دير وقته من همين جا رو كاناپه ميخوابم تو
هم برو تو اتاق خواب روي تخت بخواب ، فردا يه روز ديگه ست مطمئنم تو
هم حالت بهتر ميشه .

نيمه هاي شب بود كه سالار از صداي آه و ناله هاي زن بيدار شد ، با
احتياط رفت سمت اتاق ، از لاي در نگاه كرد زن خيس عرق شده بود و تو
خواب هذيون مي گفت ، در و باز كرد و رفت تو اتاق و كنارش روي تخت
نشست ، در اون لحظه احساس عجيبی راجبه اين زن داشت ، ترحم نبود ،
محبت بود ، دلسوزي نبود ، همدردی بود ، هر چي بود حس عجيبی بود ،
خيلي آروم بيدارش كرد ، رفت تو آشپزخونه و يه ليوان آب براش آورد ،
زن سرش و گذاشت روي شونه سالار ، بعد از چند دقيقه در آغوش سالار با
آرامش بخواب رفت ، سالار تا دم دماي صبح موهاي زن و نوازش مي كرد و
زير لب ترانه اي رو زمزمه مي كرد ، ديگه از كابوس خبري نبود ، ديگه از
گريه خبري نبود ، چهره زن آروم بود و شاداب ، لبخندي دلنشين و زيبا
روي صورت زن نقش بسته بود كه نشانه اعتماد بود . . .

فصل نهم

ترديد

بعضي وقتا از خودتون بپرسيد براي چي مونديد
اگر براي اين سوال جواب قانع كننده اي پيدا نكرديد
دنبال جواب بگريد ، مهم نيست چقدر طول مي كشه
يا كجا دنبالش بگريد ، تا به جواب نرسيدين بنگريدن ...

سالار : باید برم ، دچار تردید شدم .

می ترسم ...

می فهمی ثریا !؟

ثریا : از چی ، عزیزم ، از چی ، سالارم .

سالار : از اینکه عشقم به سرطان مبتلا شده باشه ، سرطان عادت .

ثریا : پس برو .

سالار و ثریا به همین سادگی از هم جدا شدن .

صبح یه روز پاییزی زیبا بود که ثریا تو رختخواب احساس کرد گرمای بدن

سالار و حس نمی کنه ، حس بدی داشت ، احساس می کرد سالار داره ازش

جدا میشه ، مثل برق گرفته ها از جاش پرید و سراسیمه دوید سمت

آشپزخونه ، سالار مثل هر روز پشت میز کنار پنجره نشسته بود و به بیرون

خيره شده بود ، همه چيز ظاهرا عادي بود ولي ثريا ميدونست يه جاي كار
ايراد داره اونم يه ايراد بزرگ ، سالار تو هم بود ، اينقدر درگير و تو هم كه
ورود ثريا رو احساس نكرد ، سيگاري تو دستش بود كه به فيلتر رسیده بود
خاكستر روي ميز نشون ميداد بعد از روشن شدن حتي يك پك هم به سيگار
زده نشده ، ثريا چند دقيقه اي به سالار خيره شد بعد خيلي آروم رفت جلو و
بدون اينكه بترسونتش موهاش و بوسيد ، سالار تازه متوجه ثريا شد ، لبخند
تلخي زد كه براي ثريا معاني زيادي داشت .

ثریا : ثريا بميره و نبينه غم تو صورت سالار نشسته .

سالار : ثريا .

ثریا : جانم .

سالار : بايد برم .

ثریا احساس خفگی مي کرد ولي مجبور بود سر پا بایسته تا بتونه بفهمه
چي تو سر سالار ميگذره و چي باعث شده اينجوري بهم بريزه .

ثریا : هر چي تو بخواي ، هر چي تو بگي .

سالار : ثريا .

ثریا : جانم .

سالار : مي ترسم .

ثریا : بگو چيكار كنم .

سالار : دچار ترديد شدم .

ثریا قادر نبود صحنه اي رو كه ميديد و حرفهائي رو كه مي شنيد باور كنه،
هيچوقت تا اون روز سالار و اون شكلي ندیده بود ، احساس مي كرد
سالارش زير فشار خروارها غم و غصه در حال خرد شدن و از اينكه نمي
تونست غم و غصه وجودش و كم كنه از خودش بدش ميومد ، چند قطره
اشك از چشم هاي سالار پايين ريخت ، ثريا رو بغل كرد و مثل يه دختر بچه
نشوند روي پا هاش و شروع كرد به نوازش مو ها و گونه هاش .

سالار : احساس مي كنم عشقم مبتلا به سرطان شده .

ثریا : چه جور سرطاني .

سالار : بد ترين و خطرناك ترين نوعش ، سرطان عادت ، درماني نداره ،
درجا مي كشه ، قاتل قديمي و بي رحم عشاق ، با يد برم ، بايد برم تا مطمئن
بشم .

ثریا : پس برو .

سالار : تو گله اي نداري ؟

ازم متنفر نيستي ؟

ثریا : اگر به اين احساس جواب نميدادي و ندیده مي گرفتيش اونوقت ازت
نااميد و دلگير مي شدم ، حتي شايد ازت متنفر مي شدم ، راستش امروز
صبح احساس بدتي داشتم وقتي اومدم تو آشپز خونه و قيافه ات و ديدم ديگه
مطمئن شدم روز بديه ، از اون روزهايي كه همه چيز و بهم ميزنه ولي حالا
مي بينم اشتباه کرده بودم و زود قضاوت كردم تو امروز بهترين هديه رو
بهم دادی ، ميخواي بري تا دوباره مهر عشق و بكوبي تو صورتم ، ميخواي
بري تا آزمون پس بدی ، يه آزمون خيلي سخت ، با خيال راحت برو ، من
مثل همیشه باهاتم ، هر جا بري ، هر جا باشي ، هر كاري بكني ، با هر كي
باشي ، تو هر كاري باشي ، همه ماه ها و هفته ها و روز ها و ساعتها و
دقيقه ها و ثانيه ها ، هر لحظه و هر كجا ، نميگم كنارتم ، نه اين و نمي گم
چون كنارت نيستم من با تو ام ، با تو نه كنار تو ، من تو قلبتم ، گوشه قلبت
نه ، وسط قلبت ، همه جاي قلبت ، من ازت جدا نيستم كه كنارت با شم ، هر
جا بري باهاتم ، پس جايي براي نگراني وجود نداره ، برو ، برو به چيزي
كه ميخواي بدوني برس ، وقتي مطمئن شدي برگرد ، هر چقدر طول بكشه
مهم نيست ، مهم نيست كجا دنبالش بگري ، تا هر كجا كه دلت ميگه برو ،
و بعد برگرد .

سالار : درد دارم .

ثریا : بریزشون تو دل من ، بریزشون تو قلب من ، همه درد ها تو ، همه غم و غصه هات و بریز تو قلب من ، سبك شو ، خودت بهم یاد دادی ، مگه تو نبود می گفتم ما آدمها هم بال داریم ، خوب پس بال بکش و برو ، دردهات و بریز تو قلب من که موقع پرواز سبك باشی .
 سالار : یه چیزی بگو ، یه کاری بکن آروم بشم ، فقط تو می تونی این کار و بکنی .

ثریا سرش و گذاشت روی شونه سالار و گردنش و بوسید و کمی با موهای بازی کرد ، از روی پای سالار بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون چند دقیقه بعد برگشت ، کیف دستی سالار تو دستاش بود ، کیف و گذاشت روی میز .

ثریا : هر چی ضروری بود برات گذاشتم توی کیف ، می دونم دلت می خواد سبك سفر کنی برای همین لباس و وسایل اضافه توش نیست .
 سالار به ثریا خیره شده بود ، شاید در اون لحظه فقط يك كلمه از زبون ثریا می تونست از رفتن پشیمونش كنه ولي ثریا با تمام توانش جلوی خودش و گرفت ، كلمه اي بزبون نیاورد .
 سالار : ثریا .

ثریا : زمانی برگرد که دلت می گه .
 سالار : اگر جز این بود و جور دیگه ای فکر می کردم اصلا دلیلی برای رفتن باقی نمی موند .

موقع خداحافظی و بیرون رفتن سالار از در خونه حتی يك كلمه هم بینشون رد و بدل نشد ، با هم حرف میزدن ولي با نگاه ، در آخرین لحظه هر دوشون دستشون و آوردن بالا که همدیگه رو بغل کنن و ببوسن ولي اتفاق عجیبی افتاد مثل این بود که بینشون یه دیوار نا مرئی کشیده شده باشه یه چیزی شبیه شیشه ای که تو سالن ملاقات زندان ها وجود داره و آدما رو از هم جدا می کنه ، دست هاشون رو روبروی هم نگه داشتن ، صورتاشون

روبروي هم بود ولي فاصله اي بود فاصله اي به اندازه يه صفحه نازك كاغذ ، گرمای نفس ثریا روی صورت سالار و گرمای نفس سالار صورت ثریا رو گرم می کرد ، ولي همدیگه رو بغل نکردن ، نبوسیدن ، لمس نکردن و سالار رفت .

ثریا نمی دونست چقدر زمان گذشته تا اینکه صدای سرفه مردی رو شنید ، آقای مولایی همسایه واحد کناری بود که با قیافه ای بهت زده و کاملاً شوکه از چیزی که میدید با لهجه ترکی غلیظ به ثریا سلام کرد .

مولایی : ثریا خانوم تو رو بخدا من و ببخشید فضولی می کنم ولي خوب اینجا آپارتمان و خوبیت نداره کسی شما رو این شکلی تو راهرو ببینه ، متوجه منظورم میشدید دیگه ؟
ثریا : راستش نه آقای مولایی .

مولایی : احساس می کنم شما حواستون سر جاش نیست برای همین هم دلم نیومد حتی خانوم خودم و صدا بزنم و اگر مجبور نبودم برم سر کار بر می گشتم تو خونه ولي اسباب شرمندگی تا همین جا هم خیلی دیرم شده .
مولایی در تمام مدت سرش پایین بود و به ثریا حتی بکبار هم نگاه نکرد همین با عث شد ثریا متوجه موضوع بشه ، با یه حکت سریع اما بدون دستپاچگی دستاش و گذاشت روی سینه های برهنه اش و پرید توی خونه شون ، مانتویی تنش کرد و برگشت بیرون ، آقای مولایی هنوز هم گونه هاش از خجالت سرخ و سرش پایین بود و در انتظار رسیدن آسانسور .
ثریا : آقای مولایی من واقعا نمی دونم چی بگم ، فقط می تونم بگم از اینکه باعث نگرانی و اذیت شما شدم واقعا متاسفم ولي وضعیتم کمی پیچیده بود ، در هر صورت باز هم عذرخواهی می کنم .
مولایی : خواهش می کنم خانوم ، در ضمن اگر کمکی از دست من بر میاد من در خدمتم ، هر کاری بتونم براتون انجام میدم .

ثریا : ازتون ممنونم و خدا رو شکر می کنم که در کنار چنین همسایه فهمیده و انسانی زندگی می کنم ، باز هم عذر خواهی می کنم و روز خوبی داشته باشید .

ثریا از پنجره آشپزخانه به بیرون نگاه میکرد و در فکر فرو رفته بود که مولایی رو دید پیاده می رفت به سمت انتهای کوچه تا مثل هر روز منتظر سرویس بمونه ، مولایی در حال تلو تلو خوردن سرش و به این طرف و اون طرف تکون میداد این حرکت همراه با یادآوری چهره بهت زده و صورت از خجالت سرخ شده و لهجه غلیظ و با مزه ترکیش باعث شد ثریا برای دقایقی همه چیز و فراموش کنه و از ته دل بخنده و بعد همونجا پشت میز آشپز خونه خوابش برد .

دم ظهر بود که بیدار شد ، شروع کرد دنبال سالار گشتن مثل دیوونه ها همه جا رو می گشت ، تو حمام ، دستشویی ، زیر میز ناهارخوری و تو کمد اتاق خواب ، باورش نمی شد یا نمی خواست باور کنه چه اتفاقی افتاده ، بالاخره تسلیم شد ، رفت گوشه سالن و نشست روی زمین .

تا نزدیکی های غروب همونجا نشست اینقدر که هوا تاریک شد ، بلند شد و داخل اتاق شروع کرد به قدم زد ، زیر لب حرف میزد ولی حرف هاش بیشتر شبیه هذیون یه آدم دچار تب بود تا حرف زدن عادی و تنها کلمه ای که از تو حرفاش قابل شنیدن بود اسم سالار بود ، بعد از چند ساعتی نشست روی صندلی ، در واقع از شدت خستگی افتاد روی صندلی و بی هوش شد .

سالار بعد از بیرون رفتن از خونه بی هدف تو خیابون راه می رفت اصلا نمیدونست می خواد کجا بره ، پاهاش خسته شد و به همین دلیل نشست روی نیمکت ایستگاه اتوبوس ، مغزش هنگ کرده بود و به هیچ وجه قدرت تصمیم گیری نداشت .

دو تا دختر مدرسه اي نشستن کنارش روي نيمکت ، بعد از چند دقيقه يکيشون شروع کرد با آب و تاب زياد از زرنگيش که چطور تونسته سر بابا و مامانش و شيره بماله و آخر هفته به هواي مسافرت با اردوي مدرسه با دوست پسرش برن شمال تعريف مي کرد ، تو صحبت ها معلوم شد اسم يکيشون مينا و اون يکي ميترا ست .

ميترا : مينا نمي توني باور کني چطوري خرشون کردم ، نشستم پشت کامپيوتر و يه پوستر تبليغاتي با يك فرم اجازه نامه مخصوص والدين طراحي کردم بعد دادم دست بابام و با ميلي گفتم معلم ورزشمون گفته اين اردو اجباريه و نمره واحد ورزشتون بستگي به اين اردو داره .

بابا من نمي خوام برم چون آخر هفته تولد يکي از دوستانمه و اگر نرم تولدش خيلي از دستم ناراحت ميشه ، اگه شما حاضر بشين بيان مدرسه با معلمون حرف بزنيد حتما راضي ميشه من باهاشون نرم اردو .

اينجا دختر از روي نيمکت بلند شد و اداي باباش و در آورد ، اين صحنه و نمايش دختر اينقدر جالب و ديني بود که سالار از حال و هواي خودش بيرون اومد و به او خيره شد ، تمام توان خودش و بکار گرفت تا نخنده و بتونه بقيه ماجرا رو بشنوه ، روش و کرد اونطرف و دعا دعا مي کرد اتوبوس ديرتر برسه تا بتونه همه داستان و از زبون دختر بشنوه .

دخترک مثل مرد هاي ميانسال و شکم گنده شلوارش و کشيد بالا و بند شلوار هاي فرضي شلوارش و به طرف جلو کشيد و ول کرد و با زبون صداي اين کشيده شدن کش بند شلوار و دقيقا تقليد کرد ، بعد بادي به غيغ انداخت و شروع کرد با ژست خاصي حرف هاي پدرش و تکرار کردن و تلاش مي کرد شبیه پدرش حرف بزنه " دختر جان چرا شما جوون هاي اين دوره زمونه اينقدر تنبل و تن پرور هستيد ، آخه من به تو چي بگم ، من خودم وقتي به سن تو بودم يه ورزشکار حرفه اي بودم ... "

دختر به تقلید پدرش با دو دستش دو تا کوبید به شکمش که بیرون داده بود
تا مشخصه چاقی شکم پدرش با شه .
خجالت بکش تو باید حتما به این اردو بری .
میترا به اینجا که رسید دوباره نشست روی نیمکت و با شور و هیجان به
داستان سرایی خودش ادامه داد .
میترا : مینا ، داشت می گفت تو باید حتما به این اردو بری که یهو مامانم از
در اومد تو ، بابام یه نگاهی بهش انداخت و یه چشمک بهش زد .
مینا : چرا ، یعنی چی ؟
میترا : بشر تو چقدر خنگی ، خوب معلومه من که خونه نباشم حسابی یاد
گذشته میفتن ، حالا سکه کجت جا افتاد .
هر دو با هم زدن زیر خنده و سرشار از شادابی نوجوونی و انرژی زیاد این
دوره و بدون توجه به اطرافیان از ته دل خندیدن .
میترا : جات خیلی خالی بود مینا ، اینقدر خوش گذشت که شبیه یه رویا بود
، رفتیم شمال ، باباش یه ویلا داره تو دل جنگل ، آقا موقع رفتن قرار شد
همه جنگل و بهم نشون بده ، بریم شکار و ماهیگیری و خلاصه کلی داستان
، ولی رفتن تو ویلا همان و تا دم آخر بیرون نیومدن همان .
مینا : چرا ، نکنه هوا بد بوده .
میترا : بلند می شم سرت و می کوبم تو دیوار .
و باز صدای شلیک خنده شون همه فضا رو پر کرد .
سالار مثل کسی که در اثر ضربه مغزی همه چیز و فراموش کرده ولی با یه
ضربه دیگه حافظه ش رو بدست آورده با شه تازه یادش اومد می خواد کجا
بره و کجا می تونه به چیزی که میخواد برسه ، جایی تو رویاهاش ، یه
کلبه کوچیک تو یه جنگل بزرگ همون کلبه ای که شیرین ترین خاطراتش و
با ثریا از اونجا داشت و چند هفته ای رو با هم در اون کلبه سپری کردن .

یه ماشین در بست به مقصد ترمینال گرفت اما تو راه از بس عجله داشت با خود راننده وارد مذاکره شد و راضیش کرد تا در بست ببرتش شمال ، بیشتر مسیر تا شمال و خوابید .

حوالی آمل بیدار شد و آدرس و با جزئیات به راننده داد ، کنار یه جاده خاکی از راننده خواست توقف کنه تا پیاده بشه و راننده که از دست این مسافر عجیب و غریب تقریباً کر و لال به تنگ اومده بود با خوشحالی با دوتا پا زد روی ترمز تا هر چه زودتر از شرش خلاص بشه . در حالیکه وارد جاده خاکی شده بود تا بقیه مسیر و پیاده بره از پشت سر صدای راننده ماشین روشنیدکه بلند باخودش می گفت "مرتیکه پاک دیوونه ست ، نمی دونم جاسوس بود ، مامور بود ... " ولی سالار به این حرف ها عادت داشت و بار اولی نبود که این حرف ها رو می شنید . جاده خاکی چند کیلومتری ادامه داشت ، انتهای این جاده ده کوچیک و زیبایی بود که تازه ایستگاه اول محسوب می شد و از اونجا برای رسیدن به کلبه داخل جنگل با پای پیاده تقریباً به نصف روز راه بود .

توی راه به تراکتور به سمت ده میرفت که قبول کرد سالار و تا اونجا برسونه ، بعد از رسیدن به ده یه خستگی خیلی کوتاه در کرد ، شاگرد قهوه خونه راضی شد با گرفتن پول ناچیزی اون رو به کلبه جنگلبان ببره ، اسبی براش کرایه کرد و بدون هیچ اتلاف وقتی راه افتادن تا قبل از نیمه شب به مقصد برسن ، توی راه تمام خاطراتی که با ثریا از این جاده داشت رو مرور کرد ، یاد خنده ها ، شوخی ها و شیطنت های دانی ثریا افتاد که در اون زمان باعث عصبانیت سالار شده بود ولی حالا همشون قشنگ بودن . دلش برای ثریا تنگ شده بود ولی بروی خودش نمیآورد ، نفس عمیقی کشید و چشماش و بست ، شاگرد قهوه چی بهش گفته بود اسب خودش مسیر و می شناسه و هیچ نیازی به هدایتش نیست ، کافیه فقط افسارش و آروم توی دستتون نگه دارید و بگذارید خودش راه و انتخاب کنه .

طول مسیر بدون هیچ اتفاق خاصی طی شد ، هوا کاملاً تاریک شده بود ، سالار میخواست بگه کمی استراحت کنیم که قبل از اون پسر راهنما از روی اسب به عقب برگشت و بدون اینکه حرفی بزنه با دست به جلو اشاره کرد سالار به امتداد دست پسر نگاه کرد و لبخندی زد ، مسیر دور و درازی بود ولی بلاخره به پایان رسید پسر راهنما ایستاد و از اسب پیاده شد ، سالار هم همین کارو کرد ، پیرمرد شکاربان با فانوسی بدست بهشون نزدیک شد ، پیرمرد آغوش باز کرد و سالار و بغل کرد چند دقیقه ای بدون هیچ کلامی بهم نگاه کردن ، هر دو لبخند میزدن .

پیر مرد با لهجه محلی که سالار کم و بیش می فهمید از پسر راهنما تشکر کرد و بهش گفت شب رو بمونه و فردا صبح برگرده و خودش دست سالار و گرفت و با هم کنار آتیشی که پشت کلبه پیا کرده بود نشستند .

سالار : چطوری پیر جنگل .

پیر جنگل اسمی بود که همه مردم ده روی جنگلبان گذاشته بودن و سالار هم با همین اسم صداش می کرد ، همه بجز ثریا که صداش می کرد " بابایی " ، اولین باری که ثریا شکاربان و با این اسم صدا زد پیرمرد آنچنان اخمی کرد و جواری عکس العمل نشون داد که ثریا از ترس پشت سالار پنهان شد و همین حرکت باعث شد پیرمرد بقول خودش بعد از بیست سال دوباره بخنده و همین مجوزی شد برای ثریا که در روزهای آتی پیرمرد رو با این اسم صدا کنه و ارتباط خوبی بینشون برقرار بشه .

ارتباطی شبیه ارتباط پدر و دختر .

پیر جنگل : چرا تنها اومدی ، پس چرا دخترم و با خودت نیاوردی ؟

سالار : باید تنها میومدم .

پیر جنگل : حالش که خوبه ؟ اتفاقی نیفتاده که ؟

سالار : خوبه ، خوبه خوب .

پیر جنگل : حرفتون شده ؟

سالار : نه ، تو که روحیه من و ثریا رو می شناسی ، هیچ چیز تو این دنیا وجود نداره که بتونه میونه ما رو بهم بریزه ، فقط یه مشکلی پیش اومده که مربوط به منه .

پیر جنگل به سالار خیره شده بود ، صدای جرقه های آتش سکوت جنگل رو در هم می شکست ، هر از گاهی صدای جغد یا گرگ به فضا ابهت خاصی می بخشید ولی این صداها هیچ آسیبی به سکوت زیبای جنگل نمی رسوندن مثل این بود که خود این صداها هم جزئی از سکوت محسوب می شدن .

سالار عاشق سکوت جنگل و سکوت پیر مرد هر دو بود ، در واقع دلیل اصلی علاقه بیش از حد سالار به این محیط همین سکوت بود ، پیر جنگل شنونده ای بی همتا بود ، توانایی این جنگل بان پیر در فهم سالار بدون استفاده از کلمات و جملات شاید به اندازه ثریا نبود اما بعد از ثریا بهترین محسوب می شد و این دقیقا چیزی بود که در اون لحظات سالار بهش احتیاج داشت یعنی دوستی کم حرف و شنونده ای بی غرض که شناخت کافی از او و ثریا هر دو داشته باشه .

سالار در حالیکه با یه تیکه چوب با آتش بازی می کرد سیگاری از جیبش بیرون آورد و با آتش روشن کرد ، پک عمیقی به سیگار زد ، بلند شد و چند قدمی راه رفت ولی دوباره برگشت و نشست کنار پیرمرد ، اینبار نوبت پیرمرد بود که از کنار آتش بلند شد رفت داخل کلبه و بعد از چند دقیقه برگشت کنار آتش در حالیکه چپق قدیمی زیباش و تو دست داشت ، سالار یه تیکه چوب کوچیک از تو آتش بیرون آورد و داد به پیر مرد تا باهاش چپقش و روشن کنه ، همه چیز نشونه این بود که فراره حرفها و درد دل های زیادی رد و بدل بشه .

چند دقیقه ای هر دو آرام و بی سر و صدا کنار هم دور آتش نشستن تا اینکه پیر جنگل با چپقش به طرف چیزی اشاره کرد .

پیر جنگل : اونجا رو نگاه کن ، البته هوا تاریکه و درست نمی تونی ببینیش
ولی فردا صبح از نزدیک بهت نشونش میدم ، چند روز بعد از اینکه تو و ثریا
از اینجا رفتید یه روز وقتی داشتم تو جنگل برای تهیه غذا دنبال شکار می
گشتم صدایی شنیدم رفتم به سمت صدا یه بچه عقاب بود ، عقاب پرنده
خطرناکیه حتی جوجه اش ، با احتیاط آوردمش به کلبه خودم ، جراحاتش و
درمان کردم و بزرگش کردم .

فکر می کردم مادر یا پدرش بیان دنبالش اما نیومدن احتمالا شکارچی ها یا
شکارشون کردن یا با تله گرفتنشون ، اونطرف آب پول خیلی زیادی بابت این
پرنده میدن ، بخصوص برای این نژاد که تو عقابهای ایران بزرگترین و
زیباترینه .

در هر صورت حالا بزرگ و قوی شده اما از پیشم نمیره ، چندین بار
دادمش به بچه های جنگلبانی و ازشون خواش کردم ببرنش به شهرهای
خیلی دور و اونجا آزادش کنن ، هر بار برگشت ، آخرین بار یکی بردش
سنندج ، یک ماهی گذشت و دیگه داشتم مطمئن می شدم که داره از آزادی
لذت می بره و زده به قلب کوه و جنگل اما یه روز صبح وقتی از خواب بلند
شدم دیدم صدای آشنایی می شنوم از کلبه رفتم بیرون برگشته بود ، داشت
تو اون وانی که گذاشتم برای جمع کردن آب بارون و همیشه پر از آبه شنا
می کرد ، این کارش درست مثل آدمی بود که از سفر دور و درازی به
خونه برگشته و اولین کاری که می کنه سر و صورتی صفا میده تا گرد و
خاک راه و از خودش دور کنه و سر حال بیاد .

با چشמהای نافذش بهم نگاه کرد ، نگاهش اینقدر پر معنی بود که من پیر
مرد خجالت کشیدم ، رفتم کنارش بلند شد کمی دور خونه و بعد دور سرم
چرخ زد ، بالهای با شکوهش و با صلابت و قدرت بهم میزد بالاخره اومد
پایین و خیلی آرام نشست روی شونم .

خوب میدونه حالا دیگه وزنش زیاد شده و من پیرمرد برام خیلی سخته رو شونه هام نگاهش دارم برای همین وقتی میشینه روی شونه ام چنگال هاش و بهم نمی بنده و هر يك يا دو دقیقه یکبار بلند می شه و دوباره می شینه ، ما با هم میریم شکار ، تو این مدت من فقط يك بار رفتم شهر ، مجبور بودم برای دادن یه گزارش یه سر برم اداره جنگلبانی ، باورم نمی شد تمام طول راه و بالای سرم پرواز کرد باهام اومد تا شهر نشست روی لبه پشت بام اداره جنگلبانی وقتی کارم تموم شد و اومدم بیرون هنوزهمون جا نشسته بود و بهم نگاه می کرد تمام مسیر برگشت رو هم بالای سرم پرواز کرد تا رسیدم خونه ، خیالش راحت شد و رفت تا شکاری بکنه و گشتی بزنه ، باید ببینیش ، اگه ازش نترسی و بتونی وزنش و روی دستت یا شونه ات تحمل کنی مطمئنم عاشقش میشی .

فکر میکنم بتونید دوستهای خوبی برای هم بشید ، رفتارش ، چشماس حتی حرکاتش شباهت زیادی به تو داره .

سالار تو فکر فرو رفته بود ، بدون اینکه حتی سرش و بلند کنه به آتیش خیره شده بود و با چوب توی دستش هیزم ها رو این طرف و اونطرف می کرد .

سالار : می ترسم پیر مرد ، برای همین اومدم اینجا ، صبح روزی که از خونه زدم بیرون و از ثریا جدا شدم احساس بدی داشتم ، احساس می کردم نکنه این چیزی که اسمش و عشق گذاشتم صرفا یه عادت باشه ، عادت به دیدن کسی که مدتی باهاش زندگی کردم و البته بیش از همه درکش کردم ، بیش از هر کسی توی زندگیم دوستش دارم تا جائیکه حاضرم بمیرم ولی خراشی روی دستش نیفته .

عادت به کنارهم بودن چون یه مدتی کنار هم بودیم ، این فکر اولش یه احساس نحس ، یه حس مزخرف بود ، فقط یه جرقه بود ولی تبدیل به آتیش شد یه آتیش بزرگ .

شیطون روحم و تصاحب کرد ، هر کاری کردم از این فکر خلاص بشم نشد ،
 هر کاری کردم بیرونش کنم نتونستم ، تصمیم گرفتم تنهایی با هاش کشتی
 بگیرم یعنی احساس کردم اینطوری درسته ، خیلی فکر کردم تا بالاخره
 مطمئن شدم نباید ثریا رو وارد این قضیه کنم ، نباید از اون کمک بگیرم ، این
 تنها موردیه توی زندگی که نباید از کسی کمک گرفت ، تو اینجور تصمیمات
 و مشکلات باید تنها وارد گود شد باید خودت با خودت گلاویز شی ، ثریا
 همونطوری که انتظار داشتیم با قضیه برخورد کرد و با مسئله بزرگوارانه
 کنار اومد ، مثل همیشه درکم کرد ، کاری که هیچ زن دیگه ای نمیتونست
 بکنه .

دارم زیر فشار خرد می شم ، احساس می کنم دارم مثل برف آب می شم و
 هیچکس حتی ثریا هم نمی تونه مشکل و حل کنه .
 پیر مرد چپش و گذاشت پر شالش با پاشیدن آب داخل کتری برنجی دوده
 زده کنار دستش آتش و خاموش کرد و درحالیکه لبخندی به لب داشت به
 سمت کلبه راه افتاد ، وسط راه برگشت و به سالار نگاهی کرد ، معنی این
 نگاه اعلام پایان جلسه اون شب ، دعوت سالار به رفتن داخل کلبه ، رسیدن
 وقت استراحت و خواب ، شب بخیر و خوشحالی پیر مرد از حضور سالار
 بعنوان مهمان در خانه اش بود یا حداقل این بخشی از معانی نگاه پیر جنگل
 بود که سالار خسته و درمونده در اون وقت شب تونست بفهمه .
 صبح روز بعد وقتی سالار از کلبه بیرون اومد و برای شستن دست و
 صورت کنار وان رو باز و همیشه پر از آب کنار کلبه رفت با صحنه ای
 روبرو شد که علیرغم اطلاع قبلی پیر مرد باعث شد سر جاش خشکش بزنه
 و شوکه و مبهوت به اون منظره خیره بشه .
 یه عقاب بزرگ مشغول آب تنی تو یه وان پر از آب ، سرش و میکرد توی
 آب و درست مثل انسانی که اول صبح سرو صورتش و صفا میده با آب

بازي ميکرد ، در همين حال پير مرد از راه رسيد ، عقاب با يك جهش نشست روي شونش .

پير جنگل : چطوري خورشيد ؟ حتما ديشب با مهمونمون آشنا شدي ! حالا مي خوام بيشتر و از نزديك آشناتون كنم .

سالار : خورشيد ! چه اسم زيبايي .

پير جنگل : فكر مي كني بتوني وزنش و روي شونت تحمل كني ؟

سالار : همه تلاشم و مي كنم .

پير جنگل : نکته بسيار مهم اينه كه بايد احساس كنه باهانش را حتي چون اگه ببينه سختته و داري اذيت ميشي از روي شونه ات بلند ميشه ، خورشيد مثل اسمش مهربونه، حالا آماده باش ، مي فرستمش پيشت .

سالار بلند شدن عقاب و از روي شونه پير مردديد ، چشماش و بست تا تمرکز كنه ، و بعد از چند ثانيه وزن عقاب و روي شونه اش حس كرد ، بقدري از اين حالت و از اين احساس خوشش اومد كه دلش نميومد چشماش و باز كنه ، چند دقيقه اي به همين منوال گذشت ، صداي عقاب و شنيد ، داشت باهانش حرف ميزد ، مثل اينكه مي گفت اگر نمي خواي ببينيم بلند ميشم ، سالار چشماش و باز كرد و نگاهی به عقاب روي شونه اش انداخت ، احساس عجيبی بود .

پير جنگل : من و خورشيد بايد بريم شكار ، دوست داري همراه ما باشي ؟ سالار : حتما .

ظرف ده دقيقه راه افتادن ، سالار سال گذشته هم با پير مرد به شكار رفته بود ولي اينبار فرق مي كرد ، اينبار خورشيد هم با آنها بود ، پير مرد دوستانه و به شوخي يكي زد زير دم خورشيد و از روي شونه سالار پروندش .

پير جنگل : اگه بهش رو بدی تا شب ميشينه روي شونه ات ، خيلي تنبله !

چند سا عتي گذشت ، وقت ناهار رسیده بود ، دنبال جايي مي گشتن تا سور و سات ناهار و مهيا کنن ، ناگهان از آسمون چيزي افتاد جلوي پاي سالار ، وحشت زده عقب رفت ، يه مار بود ، يه مار تقريبا يك متری ، سالار از وحشت عقب عقب رفت و از پشت به زمین افتاد ، پير مرد هم خورد زمین ولي از شدت خنده و با دست سالار و نشون میداد .

پير جنگل : نترس ، پسر شهري ، اين هديه دوست جدیدته ، غذا و شكار امروزش و به تو هديه کرده و اين يعني دوستي تو رو پذیرفته ، از امروز ديگه دست از سرت بر نمیداره .

قضيه از اين قرار بود كه خورشيد ماري رو شكار کرده بود ولي غذاي خودش و به سالار هديه کرده بود ، پير مرد براي سالار توضيح داد كه اين بار اولي نيست كه از آسمون مار باریده و خورشيد چندین بار پيش از اين هم براي او از آسمون هديه فرستاده ، در هر صورت بعد از خوردن ناهار به طرف كلبه بر گشتن در حالیکه خورشيد روي سرشون مي چرخيد .

روز ها و شب ها مي گذشت ، زندگي در جنگل کنار پير جنگل و خورشيد براي سالار آرامش بخش بود ، همه چيز در قالب طبيعي خودش بود ، اما عليرغم آرامش فضاي اطراف سالار هر روز بي قرار تر و عصبي تر ميشد تا جانيكه ديگه حتي براش سخت بود با پير جنگل يا خورشيد هم صحبت بشه ، هر چه بيشتري مي گذشت بيشتري در خودش غرق ميشد ، احساساتش از كنترل خارج شده بودن ، ديگه قادر نبود ذهن و روان خودش و تجزيه و تحليل كنه .

بخوبي ميدونست دوره بحراني بسيار سختي در وجودش آغاز شده ولي نمي دونست چه جوري بايد با اين بحران مقابله كنه ، ديگه داشت اميدش و از دست ميداد ، بريده بود ولي غرور بيش از اندازه اجازه نميداد بزبون بياره . مدت ها بود حتي اسم ثريا رو هم بزبون نمياورد تا اينكه اون روز تو قلب

جنگل بعد از آب تنی تو آب چشمه درحالیکه با دست گل کوچکی رو که کنار آب روئیده بود نوازش میکرد بی اختیار زیر لب صدایش زد " ثریا ... "

ثریا سراسیمه از خواب پرید ، از رو تختخواب بلند شد و با عجله تمام خونه رو زیر و رو کرد ، اول فکر کرد دیوونه شده ولی مطمئن بود صدای سالار و شنیده .

بعد از اینکه یکی دو ساعتی دورخودش چرخید بالاخره از شدت خستگی نشست روی صندلی و چشمش و بست ، از وقتی سالار رفته بود این کار و بارها و بارها انجام داده بود ، سعی میکرد تمرکز کنه تا بتونه بفهمه سالار کجا رفته ، زمان از چیزی که ثریا تخمین زده بود خیلی بیشتر گذشته بود ، ثریا غیبت سالار و دو یا حداکثر سه هفته برآورد کرده بود ولی چندین هفته می گذشت و هیچ خبری از سالار نبود ، حتی یه تلفنم نزده بود و همین موضوع باعث نگرانی ثریا شده بود .

سالار سابقه این کارها رو داشت ولی همیشه حداکثر چند روز بعد در حالیکه لبخندی به لب داشت سر و کله اش پیدا می شد اما ، ظاهرا اینبار مسئله فرق می کرد .

ثریا تو این چند ماه هر جایی رو که ممکن بود سالار رفته باشه سر زده بود ، به هر جایی که فکر میکرد بتونه اونجا پیداش کنه تلفن کرده بود اما هیچ ردی ازش پیدا نشد ، دیگه ناامید شده بود تا اون روز که صدای سالار و شنید .

رفت پشت پنجره و به بیرون خیره شد ، یه روز بارونی زیبا بود از اون روزهایی که سالار عاشقش بود ، این جور روزها همیشه می گفت " ثریا عجب هوای قناری خونیه ، هوا هوای عشقه ، بیا عاشقی کنیم " بعدشم دور تا دورخونه دنبال ثریا می کرد ، اذیتش می کرد ، غلغلش میداد و از این جور کارها و بازیها تا دست آخر صدای جیغ و داد ثریا رو در میآورد .

ثریا این خاطرات و تو ذهنش مرور می کرد و بی اختیار می خندید ، یه لحظه صدایی زیبا و دلنشین توجهش رو جلب کرد .

روی شاخه درخت روبروی پنجره یه بلبل که زیر بارون خیس آب شده بود زده بود زیر آواز، ثریا اول به بلبل خیره شد ، میدونست چیزی تو ذهنش در حال شکل گرفتنه ولی نمی تونست تمرکز کنه اما ناگهان چنان جیغی کشید که صدایش تا ته کوچه رفت ، بلبل بیچاره هم از ترس از جاش پرید و فرار کرد اما مطمئن بود که ماموریت خودش و به نحو احسن انجام داده .

صدای جیغ ثریا اینقدر بلند بود که بجز فراری دادن بلبل زن همسایه ، خانم مولایی رو هم از جا پروند و وحشت زده کرد ، تلفنی از ثریا پرسید که اگر مشکلی هست او و شوهرش برای کمک حاضرین ، ثریا عذر خواهی کرد و فقط خواست در غیاب او مراقب خونه با شن چون به سفری میره که معلوم نیست چقدر طول بکشه..

در واقع اتفاقی که افتاد از این قرار بود که صدای آواز بلبل خاطره ای بسیار زیبا از سال قبل رو در ذهن ثریا زنده کرد ، درست یک سال قبل وقتی داشتن از شمال بر می گشتن با هم تصمیم گرفتن یه مدتی خودشون و گم و گور کنن و بجایی برن که خودشون هم ندونن کجاست به همین خاطر پیچیدن تو اولین جاده فرعی که سر راهشون بود و بعد از رسیدن به یک ده ما شین و پارک کردن و زدن به قلب جنگل و بعد از نصف روز پیاده روی توی جنگل بدون هیچ راهنما یا بلدی رسیدن به کلبه شکاربان پیری که در وحله اول اصلا تحویلشون نگرفت .

ظرف یکی دو ساعت باهاش دوست صمیمی شدن و مدتی رو پیشش موندن ، یکی از روزها وقتی با سالار تو جنگل قدم میزدن کنار یه چشمه بسیار زیبا که آبشار کوچیک زیبایی کنارش بود به پیشنهاد سالار لخت شدن و زیر آب یخ آبشار آب تنی کردن و همونجا در حالیکه از شدت سرما می لرزیدن

روي زمين جنگل بدون هيچ زيرانداز يا رواندازي يكي از قشنگترين و لذت بخش ترين عشقبازي هاي همه زندگيشون و انجام دادن .

بعد كنار هم و تو بغل هم خوابيدن و با بدن همدیگه خودشون و كمی گرم كردن ، همونجا بود كه يه بلبل كوچولو و زيبا مثل همين بلبل و يا كي مي دونه شايد همين بلبل در حاليكه روي شاخه درخت كنارشون نشسته بود و تماشاشون مي كرد براشون آواز خوند .

آوازي كه در اون حال براي سالار و ثريا درست به اندازه شنيدن اجراي يك سمفوني زيبا لذت بخش و با شكوه بود ، سالار بلافاصله اسمي براي اين سمفوني پيدا كرد " سمفوني عشق " .

۴ ساعت بعد ثريا دم جاده خاكي از ماشين كرايه اي پياده شد و پياده به سمت ده حركت كرد ، يه كيف شبیه كوله پشتي دخترمدرسه اي ها روي شونه اش بود ، تمام مسير رو پياده طی كرد ، بعد از رسيدن به ده از قهوه چي كه هنوز چهره ثريا رو از سال قبل به ياد داشت شنيد كه سالار چند هفته قبل همين مسير و اومده و كسي هم برگشتش و نديده پس به احتمال خيلي زياد اگر از جاده پشتي برنگشته باشه هنوز پيش پير جنگله .

از اونجايي كه هوا رو به تاريخي ميرفت ثريا شب رو تو خونه پير زني از اهالي ده صبح كرد ، صبح بارون تندي گرفت و مجبور شد باز هم كمی صبر كنه ، نزديك ظهر بارون بند اومد و با همون شاگرد قهوه خونه كه راهنماي سالار هم شده بود به سمت كلبه پير جنگل راه افتادن .

هوا گرگ و ميش بود كه به حوالي كلبه پير مرد رسيدن ، ثريا از قبل به پسر سپرده بود كه چند صد متري به كلبه باقي مونده بهش خبر بده چون ميخواد تنها و پياده به كلبه بره و پير جنگل و سورپريز كنه .

پسر راهنما بعد از گرفتن انعامش به سمت ده برگشت و ثريا خيلي آروم به كلبه نزديك شد .

سالار کنار کلبه نزدیک آتیش نشسته بود و حرف میزد ، در نگاه اول ثریا فکر کرد سالار مثل همیشه داره با خودش حرف میزنه ولی وقتی آروم آروم کمی به کلبه نزدیک تر شد تازه متوجه شد طرف صحبت سالار عقابی بزرگ و با شکوهه ، خورشید با غریزه طبیعیش خیلی زود متوجه وجود ثریا شد سرش و به طرف جایی که ثریا ایستاده بود برگردوند ولی هیچ عکس العملی خاصی از خودش نشون داد و دوباره ساکت و با وقار رو کرد به سالار .

خورشید مثل دوستی دلسوز به حرفهای سالار گوش می کرد حتی گاه گاهی براش سرتکون میداد ، این منظره بقدری عجیب و استثنایی بود که ثریا رو سر جاش میخکوب کرد، سالار سراپا احساس و شور و هیجان بود ، یکی دو بار از جاش بلند شد به سمت خورشید رفت و دستی به سرو پشتش کشید ، دور آتیش قدم زد و دوباره نشست و صحبت کرد .

سالار : میدونی خورشید دلم برای این جن ... خانوم ، خیلی تنگ شده ، ثریا رو میگم ، تو ندیدیش ، جونوریه که در نوع خودش منحصر بفرده .

ثریا پشت بوته ها از شدت عصبانیت دستش و گذاشت بین دندوناش و محکم گاز گرفت تا یه وقت جیغ نکشه ، داشت دیوونه میشد ، میخواست بره جلو سر سالار و بگیره و محکم بکوبه به درخت پشت سرش ولی تصمیم گرفت از موقعیت بهترین استفاده رو ببره .

تو دلش گفت ، مگه برای همین نیومدم اینجا پس باید صبر کنم و همه حرف هاش و بشنوم ، بگذار تا می تونه خودش و خالی کنه ، مگه حرف هاش هیچوقت تموم نشه چون بمحض اینکه اون دهن کثیفش و ببنده بلایی به سرش میارم که همون عقاب گنده کنارش زار زار به حالش گریه کنه ، بی شرف پست فطرت !

سالار : خورشید ، ثریا خورشید منه ، همه چیزشو ، همه کارهاشو همه حرکات و رفتاراشو دوست دارم ، راه رفتنشو ، خندیدنشو ، حرف زدنشو ، رقصیدنشو ، آواز خوندنشو .

رو کرد به جنگل دقیقا همون جايي که ثريا پنهان شده بود ، ثريا اول فکر کرد سالار متوجه حضورش شده ولي بعد از نگاهش خوند که تصادفي بوده.

سالار : خورشيد ، مي توني باور کني ، وقتي مسواک ميزنه يواشکي نگا هس میکنم و لذت مي برم ، ميدونم حتما با خودت ميگي ديوونه شدم . آره ، ديوونه شدم ، چون ايني که گفتم يه واقعيته ، مسواک زدنش و دوست دارم ، کفش پا کردن ، جوراب پوشيدن ، شلوار پوشيدن و آشپزي کردنش رو دوست دارم .

بگذار يه واقعيتي رو بهت بگم ، مريض شدنش رو هم دوست دارم چون فرصتي پيدا مي کنم باهاش بازي کنم ، تو رختخواب بخوابونمش ، بشيئم لبه تخت و سرفه کردنشو گوش کنم ، براش سوپ درست کنم و قاشق قاشق بگذارم دهنش .

پارسال تو همين جنگل مجبورش کردم تو سرما لخت بشه و با هم تو آب چشمه آب تني کنيم ، من مثل يه شيطون کهنه کار هر کاري از دستم بر ميومد کردم که سرماي سختي بخوره چون دوست داشتم بيفته تو رختخواب و دائم کنارم باشه .

عليرغم سرماي شديد و اينکه از لخت شدن تو جنگل خجالت مي کشيد بخواسته من عمل کرد ، راستش رو بخوای فکرمي کنم ثريا من و لوس کرده ، هر چيزي رو که تصميم مي گيرم بزبون بيارم از قبل ميدونه ، غذاهايي رو که هوس مي کنم از قبل آماده کرده .

جزئي از وجود مه ، براي همينم هست که خيلي کم با هم حرف ميزنيم ، شبانه روز با هم حرف ميزنيم ولي با نگاه نه با کلمات .

ميخوام يه رازي رو بهت بگم خورشيد ، راز اومدم و به اينجا . خورشيد صداي خاصي از خودش در آورد ، مثل اينکه ميخواست سالار و از وجود ثريا با خبر کنه ولي سالار تو دنياي ديگه اي سير مي کرد .

صبح روزي که ثريا رو ترك کردم و بي هدف از خونه زدم بيرون از نيمه هاي شب به چهارچوب در اتاق تکیه داده بودم و بدن برهنه اش و زیر نور مهتاب که از پنجره اتاق افتاده بود رو تخت نگاه مي کردم ، بي اختيار حسوديم شد ، دلم نمي خواست مهتاب بدنش و بينه و لمس کنه ، دچار جنون شده بودم ، عشق چشمام و کور کرده بود ، اگر به خودم نيووده بودم ممکن بود بلایي سر ثريا بيارم .

تصميم گرفتم بکشمش تا هيچ چيز و هيچ کس جز من نتونه بهش نگاه کنه ، لمسش کنه و دوستش داشته باشه ، اون نيمه شب احساس کردم عشق ثريا من و ديوونه کرده و به مرز جنون کشونده ، اين آخر سري نمي تونستم به چيزي جز ثريا فکر کنم ، خلاصه اينکه دلم ميخواست بميره تا براي هميشه مال من باشه ، احساس عجيبی بود ، نياز داشتم تمرکز کنم تا بتونم روي اين احساس بيشتري فکر کنم و بررسيش کنم ، يه جاي کار ايراد داره ، هيچ عاشقي نمي تونه ناراحتي معشوقش و بينه چه برسه به مرگش ، مطمئن شدم يه جاي کارم مشکل داره براي همين زدم بيرون و اوادم اينجا .

سالار يکي دو دقيقه سکوت کرد ، بعد چشماش و بست و صدا کرد " ثريا " .

ثريا آروم از پشت سر به سالار نزديک شد و با دست چشماش و گرفت ، روسريش و از روي شونش کشيد و چشمهاي سالار و بست ، اثري از ترس روي چهره سالار ديده نمي شد ، برعکس آروم بود و لبخند شيريني به لب داشت ، مثل اينکه از قبل خبر داشته و منتظر ثريا بوده .

ثريا : نکبت ، بد ترکیب ، بي مزه ، همش همين بود ، خودتو گم و گور کردی ، چند ماهه من و از دیدن روي نحست محروم کردی که چي ، کور خوندي ، من تا صد تا مثل تو رو تو گور نکنم نمي ميرم ، حالا ، همين جا بايد تاوان کارهات و پس بدی ، اما قبلش بگذار بهت بگم که من از تو بد ترم حسی که تو داری خیلی بهتر از حسیه که من دارم .

اون مدتي که کور شده بودي رو يا دته ؟

شبانه روز تو دلم از خدا میخواستم خوب نشی ، نمیدونی وقتی از دکتر شنیدم کور شدی چه احساسی بهم دست داد مثل این بود که همه دنیا رو بهم داده باشن ، سالار دیگه نمی تونست به زن های دیگه نگاه کنه ، سالار در بست مال من شده بود ، برای زندگی کردن به من نیاز داشت ، باید چشمش میشدم ، باید براش زندگی رو تعریف می کردم ، باید زندگی رو از زاویه چشمای من میدید ، فقط مال من بود ، فقط مال من ، و این دقیقا همون چیزی بود که از خدا می خواستم ، نهایت آرزوم .

مدتی گذشت تا متوجه شدم اشتباه می کردم ، یعنی تو باعث شدی به اشتباهم پی ببرم ، تو با عشقت بهم فهموندی قبل از اینکه با تو آشنا بشم قبل از چشیدن طعم عشق کور بودم ، تو با رفتارت بهم فهموندی یه عاشق دنیا رو از دریچه عشقت می بینم ، اونجا بود که فهمیدم باید چشم داشت ولی کور بود ، باید ببینی ولی ازش بگذری ، باید باشه ولی نخوای ، باید زیباییها رو دید ولی فقط یک چیز و یک نفر از نظرت زیبا باشه .

می بینی سالار عشق فقط تو رو کور نکرده ، منم کور شدم ، همونطور که تو دنیا رو تو عشق به من می بینی من هم دنیا رو تو عشق به تو می بینم ، فرق من و تو در اینه که من نه تنها از این احساس نمی ترسم بلکه با لحظه به لحظه اش زندگی می کنم و ازش انرژی می گیرم ولی تو می ترسی ، می ترسی باور کنی که عاشق شدی ، تو همیشه حرف های قشنگی میزنی ولی خیلایشون و باور نداری .

تو عاشق منی، این و دروغ نمیگی ، نمی تونی راجبه این قضیه دروغ بگی ، یعنی هیچکس نمی تونه راجبه این موضوع دروغ بگه ، عاشقی ولی از این عشق می ترسی و حالا کار به جایی رسیده که از مظهر و سرچشمه این عشق تو وجودت هم میترسی ، یعنی از من ، نمیخوای بامن روبرو بشی ، نمیخوای ببینم چون میدونی دیدن من عشق رو به یادت میاره ، همیشه گفتی " عاشق عاشق شدنی " ولی دروغ می گفتی ، مثل سگ دروغ می

گفتي ، اونم نه به من به خودت ، تو به عمر به خودت دروغ گفتي و حالا
 گير كردي ، مثل خر تو گل كردي ، نه راه پس داري و نه راه پيش ، فرار از
 من هيچ كمكي بهت نمي كنه ، مي بيني كه نميكنه ، چند ماه من و نديدي به
 كوه و جنگل پناهنده شدي ولي سودي به حالت نداشت .

سالار بيچاره ، سالار بيچاره من ، ميخواي با احساسات كنار بياي ولي نمي
 توني ، لاي چرخ دنده احساساتت گير كردي و داري خرد ميشي و اينبار حتي
 ثريا هم نمي تونه به دادت برسه .

صبح روزي كه داشتني تركم مي كردي همه اينها رو تو چشمت مي خوندم
 ولي بايد اعتراف كنم از اينكه زجر مي كشيدي از اينكه نمي تونستي خودت
 و از اين گرفتاري در بباري از اينكه هر چي بيشتر دست و پا ميزدي بيشتر
 فرو مي رفتي لذت مي بردم ، موقع بيرون رفتن وقتي مي ديدم زير فشار
 شونه هات خم شده و كمريت در حال شكستنه كلي كيف كردم .

شايد به اين خاطر باشه كه خودم دقيقا مثل تو اين دوره رو پشت سر
 گذاشتم ، ولي نه ، نه دقيقا مثل تو ، براي من خيلي سخت تر بود نمي دوني
 چه جوري با اين احساس كلنجار رفتم ، نمي تونم برات بگم فشاري كه روي
 روح و جسمم بود چه جوري داشت از تو مي سوزوندم ، ثريا يي كه از همه
 چيز و همه كس بريده بود ثريايي كه زندگي هيچ معني و مفهومي براش
 نداشت رو اسير خودت كردي .

مطمئنم وقتي چنگال عشقت و تو بدنم فرو مي كردي خودت نمي دونستي چه
 فشاري بهم مياري ، نمي دونستي چه جوري بند بند وجودم و مي لرزوني ،
 چه جوري لحظه به لحظه شكنته ام مي كني .

آره ، درست مي شنوي ، منم اين دوره كذايي رو گذروندم ، خيلي سخت تر
 و وحشتناك تر از ايني كه تو داري باهات دست و پنجه نرم مي كني ، من
 تونستم باهات كنار بيام ، حالا نوبت به تو رسیده .

اومدم اینجا تا جون کدنت و از نزدیک ببینم ، اومدم ببینم چه جور می مثل
 شمع میسوزی و آب میثی ، اومدم تا لحظه به لحظه کنارت باشم ، تا هر
 لحظه عشق و بیادت بیارم ، اومدم شکنجه ات کنم .
 اومدم بگم از دست من نمی تونی فرار کنی ، جنگل که هیچ اگر به کره ماه
 هم بری باهاتم ، کنارتم ، همیشه ، همه جا ، اما اشتباه نکن ، نیومدم کمکت
 کنم ، نمی تونم کمکت کنم اما اگر می تونستم هم کمکت نمی کردم .
 میدونی سالار ، من عاشق بودن و از تو یاد گرفتم ، از گفتن این حرف و
 اعتراف به این حقیقت اصلا خجالت نمی کشم ، تو بودی که یادم دادی دنیا
 بدون عشق خیلی مسخره و بی معنی ، تو بودی که دستم و گرفتی و تو
 جاده عشق راهنما شدی ، تو بودی که آدرس معبد عشق و بهم دادی ، تو
 بودی که بهم انگیزه لازم برای پا گذاشتن تو این مسیر و دادی ، تو بودی
 که به زندگیم معنی و مفهوم بخشیدی ، تو رمز و راز جاودانگی رو یادم
 دادی .

حالا در عوض همه اینها فقط چند سال عمر بی ارزش و طلب می کنی ، واقعا
 فکرمی کنی اینقدر بی مرام و بی معرفتم که ازت دریغ کنم .
 ثریا ساکت شد و با سکوت او روح جنگل هم ساکت شد ، از نظر سالار
 زندگی برای لحظاتی از حرکت باز ایستاد .
 سالار آرام و بی حرکت با چشمای بسته به آتش خیره شده بود ، حرارت
 شعله آتش صورتش و داغ کرده بود .
 ثریا جلورفت روسریش و از روی چشمهای سالار برداشت ، زانو زد و
 روی زمین روبروش نشست ، با دست موها و صورتش و نوازش کرد ،
 سالار بهش نگاه می کرد ولی روحش اونجا نبود ، رنگ به صورت نداشت ،
 تنها تفاوتش با یه مرده این بود که تنفس می کرد .
 ثریا : بس بود یا بازم بگم .

سالار فقط بهش نگاه میکرد ، نه لبخندي نه اشکي نه حرفي ، فقط به ثريا خيره شده بود .

ثريا : بايد تاوان اشتباهت و بدبي ، عاشق شدن يه اشتباه بزرگه ، اشتباهي غير قابل برگشت و غير قابل بخشش ، اومدم اينجا كه جونتو ، روحتو ازت بگيرم ، هر چي رو كه داري ميخوام ، همه چيزو ، همه رو ، چيزي براي خودت باقي نميگذارم ، هيچ چيز ، همونجوري كه تو همه رو خواستي و بدون هيچ رحم و مروتتي همه رو گرفتي .

بعضيا ميگن علاج دل عاشق مرگه ، فقط مرگ ، ولي حتي اونها هم چيزي از عشق نمي دونن ، فقط كسي كه طعم عشق واقعي رو نچشیده ممكنه اينجوري راجبه عشق قضاوت كنه ، علاج دل عاشق فقط عشقه ، عشق ، عاشق اين دنيا و اون دنيا سرش نمي شه ، پس خيالت و راحت كنم ، مرگ هم نمي تونه كمكي بهت بكنه .

فصل دوم

تولد

تولد و مرگ دو دوست قدیمین که هیچکدوم
چشم دیدن اون یکی رو نداره ، با اومدن یکی
جایی برای اون یکی باقی نمی مونه ...

سهیلا : چي میخوای برایش بگیری ؟
ثریا : دیوونه ، اگر می دونستم که از تو خواهش نمی کردم باهام بیای .
سهیلا : مناسبتش چیه ؟
ثریا : تولدشه ، مطمئنم خودش خبر نداره ، اصلا تو این دنیا و تو این وادیا نیست ، می خوام سورپریزش کنم .
سهیلا : ساعت چطوره ، یه ساعت مچی خوشگل .
ثریا : آگه به همین راحتی بود که مشکلی نداشتم ، این پسره افکارو عقاید خاص خودش و داره ، مثلا هیچوقت ساعت دستش نمیکنه ، دوست نداره هیچ ساعتی به در و دیوار آویزون باشه .
سهیلا : یعنی چي ، نکنه طرف خله !
ثریا : خل مال یه دقیقهشه ، ولی در این زمینه خاص باهاش هم عقیده ام .
سهیلا : چطور ؟!
ثریا : میگه ساعت قاتل آدم هاست ، بدون اینکه بفهمیم هر بار که به ساعت نگاه می کنیم بخش از دست رفته عمرمون و می بینیم که تو شکم این هیولای بد ترکیب و سیری ناپذیر فرو رفته .

هر بار كه بهش نگاه مي كنيم با دهن كجي بهمون ميگه داري مي ميري !
سهيلا ناخودآگاه ساعت مچيشو از دستش باز كرد و انداخت تو كيفش
شروع كرد وسواس گونه پاك كردن مچ دستش مثل اينكه چيز كثيفي روي
دستش نشسته بوده .

ثر يا : مثل اينكه تو هم عقل درست و حسابي نداري ، بالا خونه رو اجاره
داداي ، اين كارها چيه مي كني ، مگه خل شدي ، اين پسره ديوونه ست از
اين چرت و پرت ها زياد ميگه ، تو چرا يهويي جو گير شدي .
سهيلا : حرف حساب جواب نداره ، حالا بي خيال شو ، بگذار فكر كنم ببينم
براي اين جونور تو چه جور كادويي مناسبه .

ثر يا : زهر مار ، جونور خودتي بد تركيب ، اوني كه تو بهش ميگي جونور
همه زندگي منه ، اگه يه بار ديگه بشنوم از اين حرف ها بزني وسط خيابون
گيس و گيس كشي راه ميفته .

سهيلا : خدا شانس بده والله ، معلومه خوش شانس هم هست ، چشم ، ديگه
حرفي نميزنم ، حالا بفرومائيد چه خاكي بايد رو سرمون بريزيم و براي اين
تحفه شما بايد چه تحفه اي بخريم كه هم به گوشه قباش برنخوره و هم خوش
خوشانش بشه .

ثر يا : تازه رسيديم به خونه اول .

بحث ثريا و دوستش سهيلا دورهمين موضوع مي چرخيد و طبق معمول مثل
همه خانوم ها در زمينه انتخاب و خريد هديه دچار مشكل شده بودن كه يهو
ثر يا يه جيب بلند كشيد .

سهيلا : خدا خوب در و تخته رو با هم جور مي كنه ، به پاي هم پير شين ،
جفتتون ديوونه هستين ، اونم ديوونه هاي خطرناك ، حالا چه مرگت هست ،
مار گزيت ؟!

ثر يا : چقدر احمق من .

سهيلا : اين تنها حرف درستي بود كه تو اين يكي دو ساعت ازت شنيدم .

ثریا : فهمیدم چی بگیرم .

سهیلا : چی ، نه بگذار خودم حدس بزنم ، یه شتر مرغ یا شایدم یه اژدها ، آخه شماها که آدم های عادی نیستین ، هیچ کارتون به آدمیزاد نمیره ، حالا چی هست این هدیه اسرار آمیز که صبح تا حالا ما رو گذاشته سر کار .

ثریا : یه بچه .

سهیلا : ببخشید .

ثریا : درست شنیدی .

سهیلا : آگه طرف بچه بازه پس تو رو میخواد چیکار .

ثریا : اینقدر مزخرف نگو .

سهیلا : یعنی میگی بریم پرورشگاه یه بچه بگیریم بعدم براش تو کاغذ کادو بسته بندی کنیم و بدیم بهش ، خیلی فکر خوبیه .

ثریا : آخه چرا تو اینقدر خنگی ، یه کم فکر کن ، میخوام ببینم مخت خوب کار میکنه یا بهتر بگم می خوام ببینم مخت اصلا کار میکنه یا نه .

سهیلا : آهان درسته ، تو میخوای ببینی مخ من درست کار میکنه یا نه ؟!

درسته ! درسته ! خیلی منصفانه ست ، شاید منظورت اینه که یه عروسک بچه براش بخریم .

ثریا : نه ، احمق جون ، منظورم یه بچه واقعی بود .

سهیلا : حالا این وسط کی باید بچه رو بسازه ، کی باید بچه رو بزاد ، من یکی که نیستم ، بی خیال من شو .

ثریا : میشه یه کم جدی تر به قضیه نگاه کنی .

سهیلا : دیگه داری عصبانیم می کنی ، دختره خر ، این دري وریا چیه دیگه از خودت میسازي ، درست حرف بزن ببینم چی میگی .

ثریا : میخوام بهش پیشنهاد کنم یه بچه داشته باشیم ، بچه من و اون ، بچه ما ، اون بسازه ، من میزام .

سهیلا : حتما منم باید بزرگش کنم ، نه عزیزم کور خوندي .

ثریا : نترس یکی هم پیدا میشه بزرگش کنه .

سهیلا : تو قسمت ساختنش فکر نمی کنم سالار حرفی داشته باشه که هیچ مطمئنم با آغوش بازار این پروژه سازندگی استقبال خواهد کرد .
در زمینه زائیدنش هم که ربطی به اون نداره ، میمونه بزرگ کردنش که اونم تو خیلی بزرگوارانه و روشن فکرانه پیشاپیش برنامه ریزی دقیقی براش کردی و فرمودید که " یکی هم پیدا میشه که بزرگش کنه " ، به این ترتیب همه چیز حل شد ، اما از این فکر احمقانه که بگذریم بگو ببینم باید چی کادو بخریم .

ثریا : همین که گفتم کادوی اصلیش همینه ولی راست میگویی یه چیزی هم براش میخریم ، میخوام کنار این هدیه یه هدیه دیگه هم بهش بدم .
سهیلا : همین بخشندگی و سخاوتته که سالار و اسیر و بنده تو کرده ، راستی قبل از اینکه بچه دار بشین بد نیست یه سری هم به دفتر خونه بزنین آخه اینجا جزیره نیست و الان دیگه زمان پیش از میلاد مسیح نیست .
معمولا اول ازدواج میکنن ، بعد بچه دار میشن ، میدونم که تو و سالار همه کارهاتون برعکسه ولی بالا غیرتن این یه بار و کوتاه بیاین و مثل آدم رفتار کنین چون در غیر اینصورت بچه بیچاره باید بدون شناسنامه سر کنه .
ثریا : سالار این حرف ها حالیش نیست ، میگه چیزی که باید ثبت میکردیم ، ثبت شده !

من هم یرام مهم نیست پس ، چه لزومی داره ادیتش کنم ، بگذار همه چیز اونطور که اون میخواد باشه .

بعد از ظهر اون روز همراه سهیلا برای خرید به یکی از پاساژهای معروف میدون محسنی رفتن ، بعد از صرف چند ساعت وقت بلاخره ثریا چیزی رو که میخواست پیدا کرد یه فندک گرون قیمت طلا با مارك " دوپن " بعد از خرید سفارش داد زیر فندک دو کلمه به انگلیسی حك بشه **FOR EVER** دیگه خیالش از هر جهت راحت بود و همه چیز برای مهمونی دو نفره فردا

شب يعني شب تولد سالار مهيا شده بود .

اون شب مثل بقيه شبهاي مهم زندگيشون ثريا سر حال بود و سرشار از انرژی و شادي ، با شور و هيجاني وصف ناپذير همه چيز و آماده کرده بود و چشم به در داشت تا سالار کليد رو توي قفل در بندازه .

سالار وارد خونه شد ، بمحض ورود فهميد يه خبري هست طبق معمول اتاق پر از گلهاي رز بود ، عطر گلها سالار و مست مي کرد و ثريا اين و خوب مي دونست ، از دم در خونه مسير باريکي با شمع هاي زيباي داخل شمعدان هاي کوچک و بزرگ مشخص و روشن شده بود ، هيچ چراغي روشن نبود و روشنايي خونه فقط از شمع ها بود .

مسير به سمت اتاق خواب پيش مي رفت داخل اين مسير باريک تيكه هايي از لباس ثريا افتاده بود که سالار به راحتی انتهاي مسير و حدس ميزد ، روي ميز ناهار خوري يه شمعدون چهار شاخه زيبا و قديمي با چهار تا شمع روشن به چشم مي خورد مثل هميشه ثريا در سليفه سنگ تموم گذاشته بود .

به سمت اتاق خواب رفت ، حتي يك کلمه بينشون رد و بدل نشد ، سکوت مطلق همه خونه رو تو خودش غرق کرده بود ، سکوت يکي ديگه از اون چيزهايي بود که سالار دوست داشت و ازش آرامش مي گرفت ، نيمه هاي شب بود که او مدن تو سالن و پشت ميز غذاخوري نشست ، بعد از صرف شام سالار نشست روي راکينگ چير گوشه سالن و ثريا رو هم نشوند روي پاهاش ، ثريا سرش و گذاشت روي شونه سالار و دقايقی در آرامش به همين منوال گذشت ، تنها صدائي که سکوت و ميشکست صدای باز و بسته شدن در فندک هديه ثريا به سالار بود که سالار در حالیکه بهش خيره شده بود توي دست مي چرخوند و هر چند دقيقه یکبار درش و باز مي کرد و دوباره مي بست . بالاخره ثريا سکوت و شکست .

ثريا : نمي خواي هيچي بگي ؟

سالار : داريم حرف مي زنيم ، تو كه نميخواي بگي نمي شنوي .
ثریا : مي شنوم ، ولي مي خوام صداتم بشنوم .
سالار : تو بگو ، ميدوني كه حرف زدن براي من مشكله .
ثریا : ديروز همه روز و با سهيلا بودم ، بنده خدا رو بيچاره اش كردم ،
وقتي داشت مي رفت از بس خسته شده بود تو خيابون داشت غش مي كرد .
سالار : موجود جالبيه .
ثریا : اونم همين عقیده رو راجبه تو داره .
سالار : شوهرش هم پسر خوبيه ، خيليم با سواد و فهميده ست ، در ضمن
از سبك نوشتنش خوشم مياد ، استعدادش در نويسندگي زياده ، فقط ايكاش
سعي مي كرد خودش باشه ، فكر مي كني هنوزم از دست من ناراحته ؟
ثریا : فكر نمي كنم ، مطمئنم .
هيچ وقت نگفتي ظرف يك دقيقه چه جوري تونستي كاري كني و حرفي بزني
كه يه آدم اينقدر ازت متفر بشه كه ديگه حاضر نيست نه بيدار اينجا نه سهيلا
بيدار پيش ما .
الته تو در اين كار تخصص زيادي داري ، يعني در ايجاد تنفر در مردم ، به
نظر من اين واقعا خودش يه هنر بزرگه كه آدم بتونه ظرف يك دقيقه
اينجوري مردم و از خودش ناراحت بكنه ، فقط يك دقيقه ازت غفلت كردم و
شما دو تا رو تنها گذاشتم .
جون ثريا ، ميخوام بدونم چيكارش كردي ، گازش گرفتي ، انگشتش كردي ،
فحشش دادی .
سالار : باز دور برداشتي ، باز به روت خنديدم .
ثریا : باز پر رو شدي ، باز هيچي بهت نگفتم ، نميخواي بگي ، اشكالي
نداره نگو .

سالار : تا حالا ديد ي من به كسي بي احترامي كنم يا پشت كسي حرف بزنم ، تا حالا شنيد ي از كسي بد بگم ، تنها اشكال من اينه كه حرف هايي رو كه نبايد زد ميزنم .

معنيش اين نيست كه دروغ مي گم يا حرف بد ي مي زنم فقط واقعيت ها و حقيقي رو به زبون ميارم كه همه ميدونن ولي به زبون نميارن . ديگران فكري كنن و بعد همون جا چالش مي كنن تا يادشون بره ولي من بزبون ميارم ، چون باور دارم بايد گفت ، چون باور دارم تا نكي حل نميشه ، چون باوردارم اگر بگي ، اگر حرف بزني درست ميشه .
ثريا : حالا بگو چه بلايي سر اين پسره آورد ي .

سالار : فقط بهش گفتم صادق هدايت خودش از خودش راضي نبود ، خودش با خودش مشكل داشت و دائم تا آخرين روز عمرش با درونش در كشاكش و نبرد بود .

بهش گفتم سعي كن اوني باشي كه بايد باشي ، سعي كن هموني باشي كه هستي ، گفتم چيزي رو بنويس كه بايد بنويسي ، بهش گفتم چيزي رو بيار روي كاغذ كه فكر مي كني مردم ميدونن ولي بايد يادشون انداخت چون مردم همه چيز و ميدونن ولي دوست دارن از زبون نويسنده دوباره بشنون يه جور متفاوت بشنون ، متفاوت از اون شكلي كه خودشون توي ذهن دارن ، بهش گفتم نويسنده بايد دو جور بنويسه يا بهتره بگم مخلوطي از اين دو نوع رو بايد بنويسه ، اول اون چيزهايي رو كه مردم دوست دارن و دوم اون چيزهايي رو كه متنفرن و حاضر نيستن ازش حرف بزنان .

مگه وظيفه هر نويسنده چيزي جزاينه ، نوشتن چيزايي كه مردم بدشون مياد كسي يادشون بندازه به گونه اي كه بدشون نيايد ، نويسندگي يعني شديني كردن ناشديني ها ، ممكن كردن غير ممكن ها و به چالش كشيدن ذهن آدم ها ، نويسنده اي مي تونه خودش و نويسنده بدونه كه ذهن خواننده كتاب رو از ركود بيرون بياره ، دستش و بگيره و ببرتش به دنياي " همه چيزممكنه ،

همه چیز شدنیه "کاري کنه تا باورش بشه در دنیا "غیرممکن وجود نداره"
ثریا : ببینم همه اینها رو ظرف يك دقیقه رفت و برگشت من به آشپزخونه
براي آوردن چايي گفتي .

سالار : همه اینها و بیشتر از اینها ، خیلی بیشتر ، به شرطي که درست
گوش کرده باشه .

ثریا : دیگه چي .

سالار : بخدا فقط همین بود .

ثریا : پس مي خواي بگي يه نویسنده معروف و نصیحت کردي و انتظار
داري بدش نیومده باشه و از دستت ناراحت نشده باشه ، خیلی وقیحی
، این و میدونستی؟!

سالار : آره ، خودت صدها بار بهم گفتي ، ولي من کسي رو نصیحت نکردم
، نمیکنم و نخواهم کرد ، فقط نظرم و گفتم ، همین ، حالا اگر اون اینقدر بي
جنبه ست که بهش برخورد کرده اون دیگه مشکل خودشه .

در ضمن یقین دارم اگه صادق هدایت بیچاره سر از قبر در بیاره و ببینه چه
جور آدم هایی سنگش و به سینه میزنن و ازش تقلید می کنن ، مسلما
دوباره سخته می کنه و بر میگردد زیرخاک .

ثریا : میخوام یه بچه بهت کادو بدم .

سالار : ممنونم ولي خیلی وقته جواز بچه بازی و گم کردم ، کارت المني هم
صادر نمی شه ، از همه اینها گذشته ترجیح میدم با تو بازی کنم تا با بچه .

ثریا : خیلی بامزه بود و من خیلی خندیدم ، ها ها ها ، حالا اگه مزه
پرونیت تموم شد ، دهننتو ببند و براي يه بارم که شده جدي باش و جدي به
حرف هام گوش کن ، ممکنه ؟

سالار : ببخشید لوطي ، من سراپا گوشم .

ثریا : من يه بچه ازت مي خوام .

سالار : این و که اولشم هم گفتي ، بقیش رو بگو .

ثریا : همش همینه .

سالار : مسخره بازي رو بگذار کنار ، نكنه ميخواي هر چي امشب حال دادي و يه جا از دماغم بكشي بيرون .

ثریا : اگه لازم باشه اين كار و مي كنم .

سالار : گير دادي .

ثریا : آره ، درسته ، گير دادم ، اگه چيزديگه اي نيست بلند شو .

سالار : بلند شم چيكار كنم .

سالار : بچه رو من تنهائي نمي تونم درست كنم وگرنه منت تو رو نمي كشيدم ، اصلا اگر وجود تو نبود ، عشق تو نبود ، اين خواست و آرزو هم هيچوقت تو دلم جا نمي گرفت ، من بچه نميخوام بچه تو رو ميخوام .

سالار : شوخي بي مزه ايه ، خوشم نيوود .

ثریا : تمام مدت تو شوخي هاي بي مزه كردي و من وانمود كردم جالب هستن و بهشون خنديدم ، حالا واسه يه بارم كه شده بگذار من يه شوخي بي مزه بكنم و تو وانمود كن خوشت اومده و بخند .

سالار : تو نظرم و ميدوني ، من صلاحيتش و ندارم ، نمي تونم مسئوليت بچه رو بپذيرم .

ثریا : اگر من تمام و كمال مسئوليتش و بپذيرم چي ؟!

سالار : بچه هم پدر ميخواد هم مادر .

ثریا : بهت قول ميدم هم پدرش باشم هم مادرش ، بهت قول ميدم حتي يك بار هم نابينيش .

سالار : نه .

ثریا : يا بلند شويه بچه برام بساز يا خودم بلند ميشم و ترتيب كارها رو ميدم.

سالار : بايد در باره اين موضوع فكر كنم ، بايد بيشتر حرف بزنيم .

ثریا : حرفي باقي نمونه كه بزنيم ، اما در مورد فكر كردن تو ، باشه قبوله

، از روی ساعت ۳ دقیقه بهت مهلت میدم تا فکر کنی .

سالار : ببین ثریا .

ثریا : شد ۲ دقیقه .

سالار : نمیخوام تو رو از دست بدم ، حاضر نیستم عشقت و با کسی تقسیم کنم ، چرا نمی فهمی .

ثریا : شاید چون نفهمم ، در ضمن شد یک دقیقه .

سالار : خواهش می کنم .

ثریا : وقتت تموم شد .

ثریا بعد از گفتن این حرف سالار و محکم پرت کرد روی زمین .

۳ ماه بعد ، صبح روزی که سالار تصمیم گرفت برای مدتی ثریا رو ترک

کند ، دقیقا روزی بود که ثریا تصمیم داشت قضیه بارداری خودش و به

سالار بگه و سورپریزش کند اما وضعیت روحی سالار مناسب نبود و همین باعث شد کلمه ای بزبون نیاره .

سالار رفت و در بدترین شرایط ممکن ثریا رو که بیش از هر زمان دیگه ای

بهش احتیاج داشت تنها گذاشت ، برای ثریا ضربه بزرگی بود اما پیش

اومده بود و باید تحمل می کرد ، یقین داشت که سالار بر می گرده ، وقتی

زیر لب با خودش می گفت " بر میگردد " دستش روی شکمش بود و

لبخندی روی لبهاش .

فصل با زووم

کود کي

شبي ، کود کيم را بقتل رساند م و جسدش را
با دستهاي خود در گور بزرگي ! چال کردم ...

میترا : اگر کسی بیاد تو چي ، من مي ترسم .

سالار : کسی نیست ، همه رفتن تو سالن ، مگه مي خوايم چيكار كنيم كه مي ترسي ، چند دقیقه بیشتر طول نمي كشه .

میترا : خب ، زود باش دیگه .

سالار و میترا كه جفتشون هشت ، نه ساله بودن تصمیم قطعي گرفته بودن كه با هم ازدواج كنن ، چند هفته پیش با دو تا حلقه كه از تو يه تخم مرغ شانسي بيرون آورده بودن نامزد كردن و حالا بايد مراسم اصلي برگزار ميشد .

مراسم خيلي ساده و بي تشریفات بود ، مهماني هم به چشم نمي خورد ، يه پیش دستي ملامين كه چند تا آبنبات چوبي و چند تا نقل و يه دونه شيريني خامه اي توش بود .

يه ليوان آب ، يه تيكه نون سنگك ، دو تا شمع ، يه خودكار بيك كه روي يه ورق كاهي قرار داشت و قرار بود در نقش سند ازدواج عمل كنه ، يه فاشق عسل كه چون ظرفي نداشتن روي يه تيكه نون تست مالیده بودن ، يه دونه پرتقال با يه دونه خیار و خلاصه همه چیزهايي كه میترا هفته پیش تو سفره عقد يكي از دخترهاي فاميل دیده بود .

سالار قرار بود بجز نقش داماد نقش عاقد ، پدر عروس ، پدر داماد و خلاصه هر کسی كه لازم بود رو بازي كنه و عروس خانوم هم بايد نقش هاي مشابهي رو بازي مي كرد ، شمع ها رو روشن كردن و ...

سالار : عروس خانوم حاضري .

میترا : بله .

سالار : نبايد اينقدر زود بله رو مي گفتي .

میترا : آخه ، عروس خانوم هاي راست راستكي كه مامانشون از تو حيا ط
صداشون نمي كنه .

میترا اين و گفت و پرید بغل سالار و يه بوسه آتشين ازش گرفت و براي
جواب دادن به فریاد هاي گوش خراش مامانش كه از تو حياط نفرينش
ميكرد و دنبالش مي گشت داد زد " دارم ميام " .

مامان میترا : دختره خيره سره بي حيا هيچ معلوم هست اون بالا تنهائي چه
غلطي ميكردى ؟!

میترا : تنها نبودم ، با سالار بودم ، داشتيم بازي مي كرديم .

مامانش : تو خجالت نمي كشي ، ديگه واسه خودت خانومي شدي ، بايد
بيشتر مواظب كارهاات باشي ، بگو ببينم اون بالا چيكار مي كردين .

میترا : سالار ازم يه سوال كرد منم جوابش و دادم ، همين .

مامان میترا : آره ، جون بابات ، تو گفتي منم باور كردم .

میترا : خوب يه مهموني كوچيك دونفره گرفته بوديم .

در همين ميون همايون ، يكي از مردهاي فاميل ، كه سالار باهاش ميونه
خوبي داشت و با هم رفيق بودن از تو سالن اومد تو حياط .

سالار قبلا راجبه اين مسئله با همايون بعنوان يه رفيق مشورت کرده بود
براي همين كم و بيش از ماجرا مطلع بود .

همايون : به به به ، عروس خانوم .

مامان میترا : همايون خجالت بكش ، جلوي دختر بچه اين حرف ها رو نزن.

سالارهم از بالا اومد پايين ، يه چشمك به میترا زد كه معنيش اين بود كه بالا
همه چيز مرتبه و جاي نگراني وجود نداره و يه چشمكم به همايون زد كه

يعني كار تموم شده و مراسم با موفقيت برگزار شده .

همايون : خوب به سلامتي و ميمنت و اما مادرعروس ستاره خانوم ، ظاهرا

خانواده عروس از اين وصلت دل خوشي ندارن ، خوبيت نداره والله ، روز

مباركيه اخم نكنيد ستاره خانوم ، مادر محترم عروس خانوم .

ستاره : همایون به چيزي بهت ميگما ، ميخوای باباش و صدا كنم .

همایون : ميخوای به باباش بگم بيست سال پيش يه همچين روزي اينجا همون اتاق بالايي چه خبر بود ، ميخوای اسم ببرم عروس و داماد اون وقتا رو .

ستاره : خيلي بي حيايي به خدا ، خدا به داد زنت برسه ، هنوزم همون هرزه اي كه بودي هستي ، ذاتت خرابه دست خودت نيست .

به هر حال يه كم ديگه حرف هايي از اين دست رد و بدل شد و بالاخره جنگ مغلوبه شد و ستاره کوتاه اومد و برگشت تو سالن و همایون و سالار و ميترا نشستند لب حوض كوچيك پر از ماهي قرمز تو حياط .

همایون : ببينم سالار همه چيز مرتبه ؟

سالار : آره .

همایون سرش و برد دم گوش سالار و آروم گفت .

همایون : ببينم بقول اسدالله ميرزا ، سانفرانسيسكو تشریف داشتين ؟

سالار در جواب با چشم ميترا رو نشون داد ، سينه اي صاف كرد و چشمي به همایون زد كه يعني جلوي ميترا خوبيت نداره .

سالار : بليط پيدا نشد ، در اولين فرصت .

همایون : به سلامتي ، موفق باشيد .

و در حاليكه از شدت خنده در حال انفجار بود و صورتش مثل لبو قرمز شده بود چندين بار باصدای بلند باخودش تكرر كرد "چشمه روشن ميتراخانوم"

و برگشت به سمت سالن .

ميترا : قضيه چي بود ؟

سالار : هيچي ، راجبه ماه عسلمون مي پرسيد ، گفتم هنوز معلوم نيست .

داستان عشق و عاشقي هاي سالار زبانه زد همه فاميل بود ، در واقع دختری تو فاميل نبود كه سالار نامزد خودش اعلام نكرده باشه ، يكي يه دونه انگشتر هم دست هر كدوم كرده بود .

سن و سال برایش مطرح نبود و از دخترای بزرگ فامیل هم نمیگذشت ، کوچیک و بزرگ سرش نمیشد ، دخترخاله های سی ساله و دختردایی های چهل ساله هم از دستش درامان نبودن ، اگر زورش میرسید رسماً وارد معامله میشد اگر نه یه جور ی پیغام پیغام میداد تا ماجرا به گوش طرف برسه .

یکی از قاصد های مورد اعتماد همیشگیش همایون بود که برای جور شدن کلکسیون متلک ها و نیش و کنایه هاش به دخترای فامیل یا بعضاً وارد مذاکره شدن برای اهداف شیطننت بارخودش ازدادستان عشق و عاشقی سالار سوء استفاده میکرد ، بنام سالار بود و به کام همایون . خودش می گفت " تا این بچه بزرگ نشده و همه رو از دم تیغ نگذرونده باید به فکر خودم باشم و گرنه اگر این بزمجه سبیل در بیاره یکی رو تو فامیل سالم نمیگذاره " بعدم قاه قاه می خندید و میگفت " عجب بی شرفیه این پدرسوخته ، دست منو از پشت بسته ، پیر و جوون ، بچه و بزرگ سرش نمیشه ، بقول پکربازها رست زده و همه رو گذاشته وسط " . سالار تنها فرزند پسر خانواده و به همین خاطر عزیز دردونه بود ، پسری شیطون و بازیگوش که هیچ چیز جیز جلودارش نبود ، تمام محل از دستش شکایت داشتن ، هیچ چیز و هیچ کس از دست تیرکمون سنگی ساخت سالار در امان نبود بخصوص کفل دخترهای تپل محل ، وقتی چادر گل گلی به سر برای خرید آبنبات از بقالی سر کوچه از خونه بیرون میومدن . طول روز یا درحال شکستن شیشه پنجره خونه همسایه ها بود یا در حال شکستن سر پسرهای همسایه ، شب های تابستون از آلونک بالای پشت بوم یا از سوراخ های داخل شیروونی درحال تماشای پر و پای دخترهای همسایه بود که بیچاره ها برای فرار از گرمای داخل اتاق تو بالکون خونه شون یا روی پشت بوم خونه شون و بخیال خودشون بدور از چشم اغیار با لباس راحت و بعضی وقت ها با لباس زیر می خوابیدن .

شب های بلند زمستون زیرکسی با پای دخترعموها ، دختر عمه ها یا هرکي دم دست بود ورمیرفت ، خلاصه بقول مادر بزرگش یه آتیش پاره تمام عیار که باید زنجیر به پاش میبستن .

بعد از رفتن به مدرسه همه انتظار داشتن سالار به راه راست هدایت بشه و دیگه از شیطونی دست برداره یا حد اقل کمی بهتر بشه اما ، تنها اتفاقي که افتاد این بود که سر بچه های مدرسه هم به لیست شیشه پنجره و سر پسرهای همسایه اضافه شد .

تو مدرسه از همون روزهای اول یه گروه تشکیل داد و عملا کل بچه های مدرسه به دو دسته تقسیم شدن ، یه گروه بچه های تحت فرمان سالار و گروه دیگه تحت فرمان پسری بنام رضا که دو سال از سالار بزرگتر بود و از نظر جثه هم بزرگتر بنظر می رسید .

زنگ تفریح و زنگ ناهار حیات مدرسه به میدان نبرد تبدیل میشد و هر بار هم چندین تلفات داشت ، یکی با سر شکسته ، یکی با دست ضرب دیده ، یکی با پای در رفته و یکی با چشم کبود ، خود سالار هم که هیچ جای سالم تو بدنش نبود ، همیشه خدا یا دستش به گردنش آویزون بود یا چشمش سیاه بود یا لبش پاره شده بود تا جائیکه دکتر درمونگاه شبانه روزی محل تا از دور میدیدش بلند می خندید و می گفت .

" دیر کردی پسر برات غیبت رد کردم " ، معلمای مدرسه بهش لقب سالار اصلاح ناپذیر داده بودن و به اتفاق معتقد بودن که این پسر یا خل و دیوونه ست و یا روحیه شیطانی در وجودشه ، خط سالار اینقدر بد بود که بقول معلم درس فارسیش اگر این خرچنگ قورباغه ها رو تو آفتاب می گذاشتن راه میفتادن و از روی کاغذ فرار میکردن ، پرونده اش پر بود از برگه های اخراج از کلاس و مدرسه ، تعداد غیبتهای غیر مجاز و غیر موجهش تقریباً به تعداد کل روزهای سال تحصیلی بود .

يکي از تفريحات سالم و عادي براي اين آقا پسر ، انداختن ترقه و موشك و مواد انفجاري در بخاري نفتي کلاس بود که معمولاً به تعطيلي کلاس ، غش کردن خانوم معلم و يا هر دوي اينها مي انجاميد .

اين دن ژوان جوان حتي در مدرسه هم دست از کارهاش برنداشت که بدتر هم شد ، براي مثال ، براي ديد زدن زير دامن خانوم معلم ها ميرفت زير پلکان آهني دفتر مدرسه که اونطرف ساختمان اصلي قرار داشت و تازه ساخته شده بود ، پلکان اين راه پله آهني تيغه تيغه بود براي همين از پايين و از لاي تيغه هاي آهني براحتي ميشد زير دامن خانوم معلم ها رو موقع بالا رفتن از پله ها ديد زد و سالار طبق معمول در يافتن و کشف اين بقول خودش پروژه بزرگ نفر اول بود .

دختر هاي ساختمان هاي اطراف مدرسه هم از دست اين پسر پررو ولي بامزه عاصي و شاکي بودن اما هيچ کس کاري از دستش بر نيموید ، تنبيه روي اين بچه شيطان صفت هيچ اثري نداشت که باعث ميشد بدتر بشه و سر لج بيفته .

دوران ابتدائي دوره شيريني بود که خيلي زود گذشت و سالار وارد دوره راهنمائي شد ، همونطور که انتظار ميرفت دوره نوجواني سالار هم بسيار پر ماجرا و براي اطرافيان شبیه يك کابوس بود .

تمام مشکلاتي که در مقطع ابتدائي و کودکي سالار وجود داشت در اين دوره هم به چشم ميخورد اما کمي عميق تر ، شيطنت هاي سالار جنبه جدي به خودشون گرفتن و مسئله کمي غامض تر شده بود .

همايون مي گفت " تازه پشت لبش جوونه زده ، خدا به دادتون برسه اگه اين جوونه ها رشد کنن و سبيل بشن " .

ماجرای عشق و عاشقي هم بعد جديدي به خودشون گرفتن ، مدرسه هم نتونست کار چنداناي براي اصلاح و تربيت اين پسر بچه غير قابل کنترل انجام بده ، در اين ميون فوت مادر بزرگ محبوب سالار باعث حساسيت

بیشتر اون شد ، کار بالا گرفت تاجانیکه از طرف مدرسه به روانکاو آموزش و پرورش معرفی شد تا بررسی تخصصی بشه با این امید که شاید روش های خاص تربیتی از طرق علمی بتونن نتیجه بهتری ارائه کنن اما جلسه اول روانکاو جلسه اول و آخر بود و بعد از اون قطع امید مطلق .
سالار در حالیکه اخم هاش و بشدت درهم کرده بود در جواب همایون که ازش در رابطه با سوالات و اتفاقات جلسه روانکاو و شخصیت روانکاو توضیح میخواست اینجوری شروع کرد .

سالار : زنیکه می شنگید !

همایون : تو می تونستی کمی مهربانانه تر باهاش برخورد کنی ، بزوجه هنوز یاد نگرفتی با جنس ظریف باید مهربان و بخشنده بود ، شنیدم با این بنده خدا کاری کردی که وقتی از در اتاق بیرون اومده موهاش و مشت مشت میکنند و دو تا آرام بخش انداخته بالا .

آخه این درسته ، احمق جون ، باید داستان دوست داشتنی و مهیجی باشه ، با جزئیات مربوطه تعریف کن بخصوص قسمتهایی که میدونی من هم مثل تو بهشون خیلی علاقمندم .

سالار : قسمت های ویژه ای که شما بهشون مثل من علاقمندید وجود نداشت وگرنه اون وضعیت پیش نمیومد .

خیلی سعی کردم از چرت و پرت هایی که سر هم می کرد منحرفش کنم و ببرمش سر اصل مطلب ولی فایده ای نداشت که نداشت ، بنده خدا چت کرده بود ، اراجیفی سرهم میکرد راجبه عقده و دیوار دفاعی و یه بابایی بنام فروید و از این جور مزخرفات ، فکر کنم این یارو فروید یه وقتی بهش یه حال اساسی داده چون از هر ده کلمه ای که می گفت یه پنج تاییش از این بابا بود.

همایون : مامان و بابات تصمیم دارن بفرستنت یه جای دور که شاید تنبیه شی و آدم شی .

سالار : من کار بدي نکردم که برایش تنبيه شم این يك ، دوما خیلی آدم تر از آدمای دیگه هستم ، سوما ، خیلی خودم و دوست دارم .

اصلا هم تصمیم ندارم عوض شم ، مگه من چمه ؟!

همایون : هیچی ، چیز خاصی نیست !

تو خودت و ناراحت نکن ، یه چند تا کله و دست و پای شکسته ، یا چند تا معلم به مرز جنون رسیده که قابل این حرفا نیست ، من میگم تو یه کاری بکن ، یه بمب اتمی بزن وسط مدرسه و بر و بچه هاش خیال همه رو راحت کن یا اینکه یه مسلسل بردار همه رو درو کن ، هان ، چطوره ، بنظرت کافیه ، مرتیکه الدنگ یه ملتی رو گذاشتی سر کار تازه میگي من کاری نکردم ، تو دیگه چقدر پررویی .

سالار : خب ، تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن ، اگه سر و دست کسی رو شکستم اونها هم زدن سر و دست من رو شکستن ، این به اون در !

همایون : راجبه فلان معلمات چی ؟! لابد میخوای بگي خودشون صدات

کردن که نفري یه نیشگون از کفل مبارکشون بگیري ، درست حدس زدم !

سالار : یه جورایی آره ، میخواستن اونجوري لباس نپوشن ، در ضمن یه کم پیاده روی کنن که تپل میل نشن .

همایون : خدا وکیلی خیلی روت زیاده .

تو دوره دبیرستان بود که کار سالار با دخترهای فامیل و همسایه به جاهای خیلی باریک کشید تا جانیکه یکی دو بار اگر زرنگی و دست و دلبازی همایون و وساطت بعضی ها نبود کار بیخ پیدا می کرد ، بیشتر موارد همایون یه جورایی با پول و گاهی اوقات با هدایا و اینجور چیزها وسط کار و می گرفت و خانواده طرف رو راضی می کرد .

چند بار سالار و فراری داد به شهرستان تا آنها از آسیاب بیفته ، خلاصه این بچه فیلمی بود ، تو این مقطع همایون راه میرفت و می گفت " بلاخره اونی

که ازش می ترسیدم اتفاق افتاد یعنی پشت لبش سبز شد و سبیل در آورد
حالا خر بیارو باقالي بار کن ، این که بچه نیست بابا ، سرطانه ، سرطان ".
این روزها پایان روزهای خوش سالار بود ، سال سوم دبیرستان بود که
مادرش از دنیا رفت ، اواخر همون سال پدرش و از دست داد و اوایل سال
بعد تنها تکیه گاه و پشت گرمی همیشگیش ، همایون در يك تصادف رانندگی
در سانفرانسیسکو می آمریکا کشته شد .

شدت ضربات وارده و آسیب روحی که به سالار وارد شده بود بیش از حد
توانش بود ، ناگهان همه چیز در وجود سالار عوض شد ، صدو هشتاد
درجه تغییر کرد ، دیگه از اون پسر شیطان و بازیگوش که هیچ چیز و هیچ
کس جلودارش نبود اثری دیده نمیشد ، شده بود درست شبیه قناری کوچیکی
که رفته باشه تو لك ، از سنگ صدا در میومد ولی از سالار نه .

آشنایی با پسری که یکی دو سال از خودش بزرگتر بود باب جدیدی رو در
زندگی سالار باز کرد ، آشنایی با مواد مخدر ، طبق معمول خیلی زود تسکین
به تفریح و تفریح به عادت تبدیل شد ، مواد مخدر بخش بزرگی از شبانه
روز سالار و پر می کرد .

شیطننت ذاتی این پسر پر انرژی و نترس در اینجا هم مشکل ساز شد ، بدون
هیچ واهمه ای هر ماده ای رو که بهش معرفی می کردن امتحان می کرد ،
درحال غرق شدن بود .

کشتی شکسته ای بود که آخرین قایق نجات رو هم از دست داده و خودش و
به دست امواج خروشان اقیانوس سپرده بود تا برایش تصمیم گیری کنن ،
سالاری که صدای قاه قاه خندش تا چندین خونه اونطرف تر شنیده می شد
ظرف مدت يك سال به پسری اخمو ، تند خو و عصبی مزاج بدل شد که حتی
خودش هم باور نمی کرد زمانی قادر بوده بخنده .

دختر بازی های لطیف و بازی گوشی های شیرین سالار به وول خوردن تو
عشرتکده ها و خانه های کوچک و بهم چسبیده محله های بد نام ، هم بستر

شدن با فواحش و غرق شدن در شیرۀ کش خونه هاي پايين شهر تبديل شد ،
 اتاق هاي نمور و كثيفي كه هر گوشه اش يكي مشغول مصرف مواد به
 روش خودش بود .
 يكي سرنگ تو رگ ، اون يكي نگاري تو دست ، يكي در حال خالي كردن
 حقه وافور و اون يكي در حال چسبوندن سيخ به سوزن ، يكي درگير با
 زوررق و اون يكي در پي پيدا كردن سوراخ حقه در قعر تاريخي .
 مهـي غليظ از جنس دود همه اين كشتي شكسته هاي غرق شده در طوفان
 زندگي رو تو دل خودش جا داده بود و سالار در اين ميون دست و پا ميزد
 و تلاش مي كرد تا خودش و بكلي گم كنه و يا شايد دوباره پيدا كنه .
 دوران عجيبـي بود ، سالار با كساني هم صحبت و هم كلام مي شد كه از نظر
 فكري و اصول اخلاقي فرسنگ ها از هم دور بودن ، قدرت تجزيه و تحليل
 مسائل و اتفاقات زندگي رو از دست داده بود ، دنبال چيزي مي گشت اما
 نميدونست چي ، چيزي رو گم کرده بود اما نمي دونست چه چيز، روزها و
 شبها ميومدن و ميرفتن و سالار در برزخ زندگي گير کرده بود ، در باتلاقي
 گرفتار شده بود كه هر چه بيشتر تقلا مي كرد بيشتر فرو مي رفت ،
 يه روز تو يكي از همين خونه ها ، گوشه يكي از همون اتاقهاي دود زده
 تيره و تار پسر جوون تازه وارد و از همه جا بي خبري ازش پرسيد .
 پسر : اينها اينجا چيكار مي كنن ، بنظر مياد هر كدوم قصه اي دارن ، اما
 وقتي خوب نگاه كني يه چيز مشترك تو شون مي بيني ولي هر چي بيشتر
 دقت ميكنم كمتر مي تونم بفهمم چه چيز مشتركـي توشون هست ، اين فكر
 من و به مرز جنون رسونده ، مي بينم ولي نمي فهمم .
 سالار : مشكل اكثر اين آدم ها همينه ، اينكه ديگران مي بينن ولي نمي فهمن
 ، ميدونن ولي درك نمي كنن .

ببین شا زده ، آدم هاي اينجور اتاق ها به چند دسته تقسيم ميشن ، يه سري بدبخت بيچاره هايي هستن كه افتادن تو دام ، يعني آدم هاي بي سوادي كه اكثرا از قشر كارگر و زحمت كشن ، صبح تا شب كار ميكنن و وقتي شب ميرسه زير نور ماه با عجله خودشون رو ميرسونن اينجا و پولي رو كه از اربابشون بابت كارگري و حمالي گرفتن بهش پس ميدن .

اعتياد براي اينها حكم نيش زالو رو داره ، زالو نيشش و تو بدن قرباني فرو مي كنه و خونش ومي مكه .

دسته ديگه آدم هايي هستن كه اينجا كمتر مي بينيشون ، اگر بيان براي گرفتن ، رسوندن و يا تهيه جنسه ولي گاهي موقع گرفتن ، سرپايي چند تا پك ميزنن و بعد باعجله ميرن ، درست مثل اوني كه مي بيني دم در نشسته و از همه ميترسه ، اينها خودشون از خانواده زالوهان كه با هدف خاصي بخشي از پولي رو كه اون بدبخت بيچاره ها بهشون ميرسونن صرف عشق و حال و دود و دمشون مي كنن .

اكثرا ميكشن تا شبها وقتي مردها دور از زن و فرزند و خانواده شون اينجا يه گوشه اتاق افتادن و تو كثافت وول مي خورن بتونن با دخترهاي بي نواشون كه از شدت فقر و نكبت به خيابون ها پناه ميبرن و تو كوچه پس كوچه هاي شهر سرگردون ميشن بيسترحال كنن و طول لذت جنسيشون و بيستر كنن .

پسر : چقدر زبون تند و تلخي داري ، كامت مثل زهر ماره .

سالار : راست ميگي ، تند و تلخ ، اما نه تند تر و تلخ تر از واقعيت ، اگر دنبال شيريني اومدي اينجا پيداش نميكني ، اين جورجاها حكومت دست تلخيه ، دست تنديه ، بگذريم .

و اما دسته آخر ، آدم هايي مثل من و تو ، يعني آواره هايي كه خودشون و گم كردن و دنبال خودشون ميگردن و در اكثر مواقع هيچوقت نميتونن دوباره خودشون رو پيدا كنن .

نه تنها نمیتونن خودشون رو پیدا کنن که بد تر سر کلافي که ممکنه به هدف برسونتشون یا حداقل به مقصد نزدیکشون کنه رو هم ازدست میدن و برای همیشه درقعر تاریکی میفتن و همونجا تا آخر عمر با تنهایی دست و پنجه نرم میکنن .

پسر : دلم گرفت ، می ترسونیم .

سالار : از اینجا برو ، چیزی که دنبالش می گردی رو اینجا پیدا کن نمیکنی ، برعکس اگر چیزی هم داری از دست میدی ، پس تا همه چیزت رو از دست ندادی بزنی بچاک ، دمت رو بگذار روی کولت و برو ، به پشت سرت هم نگاه نکن ، برو ، تا دیر نشده برو .

پسر: از نصیحت برادرانه ات ممنونم اما ، قبل از رفتن میخوام بدونم تو اینجا دنبال چی می گردی ؟!

سالار : دنبال کودکیم .

پسر : کی و کجا گمش کردی که حالا اینجا دنبالش می گردی .

سالار: گمش نکردم ، گشتمش ، با همین دست هام چالش کردم ، تو گور بزرگی .

تو یه گورستان به بزرگی دریا ، مراسم ترحیم و تشییع با تشریفات ویژه ای برگزار شد ، خیلی ها تو مراسم شرکت کردن ، دادم روی سنگ قبرش کندن " آرامگاه ابدی کودکی نا کام " .

پسر : اگر گشتمش پس چرا دنبالش می گردی .

سالار : دوست ندارم باور کنم مرده ، وانمود می کنم هنوز زنده ست ، چون داره و نفس می کشه ، دوست دارم فکر کنم هنوز شیطان و بازی گوشه ، می بینمش وقتی داره با تیرکمون سنگیش شیشه پنجره ها رو می شکنه ، وقتی با تیرکمونش میزنه به کفل گوشتالوی دخترای چاق محل ، وقتی ازخنده ریسه میره ، وقتی روی درخت خرماشو می کنه و به این هوا اتاق دخترهای همسایه رو دید می زنه ، وقتی تو حوض پر از ماهی قرمز شنا

مي كنه ، وقتي با بچه هاي مدرسه گلاويز ميشه ، مي بينمش ، براي همينه
كه دلم نميخواه باور كنم مرده .
پسرك درست مثل اينكه با طفلي يا ديوانه اي حرف ميزنه از خودش شكلكي
در آورد و پوزخندي زد و پرسيد .
پسر : ببينم وقتي مي بينيش حرفم ميزنه .
سالار : آره ، ميگه :

دنيای شما ازجنس بايد هاست
غرق دريای نبايد هاست
پر از درد و پرازرنج است
رنگ آنجا چه بی رنگ است
دلها سخت تر ازسختی هرسنگ است
پر زنيرونگ است
محبت وه چه كمرنگ است
جا برای حضرت عشق چقدرتنگ است
دنيای شما محبوس مكان
محصور زمان است
گوئيد بايد امشب رفت ، وقت تنگ است
آيينه ای دركنج ديوار و دستتان سنگ است
دنيای من عاری از اين بايد و آن نبايد هاست
خالی ازمن هاست
دنياي ما ، دنيای باورهاست

فصل دوازدهم

مرگ

گاهی اوقات مرگ تبدیل میشه به بزرگترین آرزوی انسان

اگه نمی دونید بدونید که گاهی زندگی ننگه ...

سالار : شلوغیه روزهای آخر هفته و روزهای تعطیل این جاده همیشه من و عصبی می کنه .

ثریا : سالارم ، عزیزم ، چي تو این دنیا تو رو عصبی نمی کنه ، میشه بهم بگی .

سالار : باز من یه غلطی کردم تو پشتش اومدی .
ثریا : میگم بزن کنار کمربندت و در بیار یه فصل سیر کتکم بزن شاید دلت باز شه .

سالار : تنت می خاره ؟

ثریا : آره ، چجورم .

سالار : بی حیا !

ثریا : چرا ، چون تنم میخاره .

تو راه برگشت به تهران در حالیکه تو یه راه بندون وحشتناک گیر افتاده

بودن سربسره هم میگذاشتن تا شاید کمی زمان براشون راحت تر بگذره .

ثریا : میخوام یه چیزی بهت نشون بدم که دو تا شاخ رو سرت سبز شه .

سالار : از وقتی با تو آشنا شدم دو تا شاخ گنده رو سرم سبز شده اگه بشه چهارتا شبیه گوزن میشم .

ثریا : یخ کنی با مزه ، یادم با شه رسیدیم خونه برات اسفند دود کنم یه وقت چشم نخوری ، دیشب تو آبنمک خوابیدی .

سالار : نه تو بغل تو خوابیدم ، یه کم از نمک تو بهم سرایت کرده ، حالا چی بود اینی که میخواستی نشونم بدی ، بیارش بیرون ببینیم ، فقط مراقب باش این دور و اطراف نامحرم زیاده .

ثریا : تف تو اون روت بیاد ، مردی از تو بی غیرت تر و رذل تر در عمرم ندیدم .

سالار : از تعارفت خیلی ممنونم ، این و میگذارم به حساب تعریف و تحسین. ثریا : خیلی پستی .

سالار : منم دوست دارم ، بابا دلم آب شد .

ثریا : بالایی اون تیرک چوبی رو نگاه کن .

ثریا با دست تیرک چوبی بالایی یه تپه رو نشون داد ، سالار اول چیزی ندید ولی بعد زد زیر خنده .

سالار : خدای من این پرنده یه شاهکاره .

خورشید از بالایی تیرک چوبی بالایی تپه به سالار و ثریا چشم دوخته بود ،

تمام راه و دنبالشون پرواز کرده بود و حالا نگاهشون می کرد ، یه جور

خداحافظی دوستانه توام با بدرقه تا نیمه های راه که سرشار بود از دوستی ، محبت و وفاداری .

سالار از ماشین پیاده شد و یه سوت بلند زد ، خورشید از روی تیرک بلند

شد و اومد نزدیک و آروم روی دست سالار نشست ، آدمایی که تو ماشین

های جلویی و پشتی نشسته بودن مات و مبهوت به این منظره نگاه میکردن

و چشماي از حدقه بیرون زده شون نشانه حیرت و در عین حال احترام به

این همه سادگی و دوستی بود ، کسی جرات نکرد از ماشینش پیاده شه ،

سالار دستی به پشت و بالهای خورشید کشید بوسه ای به سرش زد و

دوباره خداحافظی کرد ، ازش خواست دیگه دنبالشون نیاد و برگرده به

جنگل ، ثريا هم از تو ماشين دستي به دم خورشيد كشيد ، هنوز كمی ازش مي ترسيد ولي دوستش داشت ، سالار دستش و بالا برد تا خورشيد راحت تر بپره ، خورشيد بلند شد دوري زد و از نظر دور شد .

چند دقيقه اي بود كه راه بندان كمی کمتر شده بود و ماشين ها راه افتاده بودن ، سالار كم و بيش پيش بيني اين وضع رو مي كرد و به همين خاطر صبح زودتر راه افتادن تا به تاريخي نخورن اما ، راه بندان شديد تر از اوني بود كه سالار و ثريا انتظار داشتن و هوا آروم آروم رو به تاريخي مي رفت در حاليكه هنوز نيمي از راه رو بيشتري نكرده بودن .

راه بندان راننده ها رو عصبي و تند خو كرده بود ، بوق ميزدن ، سبقت مي گرفتن و حرركات عجيب و غريب تو رانندگي مي كردن ، تو يه فاصله چند كيلومتری شاهد چندين دعوا و كتك كاري و تصادف هاي كوچيك و بزرگ بودن ، خستگي همه رو عصباني كرده بود .

هوا گرگ و ميش بود كه راه بندان كمی سبك تر شد ، به پيشنهاده ثريا يك ساعتی تو يه قهوه خونه استراحت كردن و چايي خوردن ، عليرغم خستگي هر دوشون كاملا سرحال بودن چون بحراني رو پشت سر گذاشته بودن كه مي تونست همه چيز و خراب كنه ولي حالا همه چيز برگشته بود سر جاي اولش .

تو قهوه خونه چند تا ميز اونطرف تر چهار تا پسر جوون در حال غذاخوردن و شوخي كردن بودن ، وضع ظاهريشون نشون ميداد كه حال درستي ندارن ، يا مواد مصرف كرده بودن يا مست بودن يا هر دوش ، درهرصورت طبيعي نبودن ، موضوع بحثشون يه مسابقه بود ، داشتن شرط بندي مي كردن كه از اونجا تا خود تهران كورس بگذارن ، روي مبلغ شرط به توافق رسيدن و از قهوه خونه بيرون رفتن .

عليرغم اينكه سالار و ثريا هم غذاشون رو تموم كرده بودن سالار براي اينكه خيالش راحت بشه كه تو راه با اين گروه برخوردی نخواهند داشت

بدون اینکه ثریا بفهمه و نگران بشه کمی دست دست کرد و یکی دو تا سیگار پشت هم روشن کرد ، تقریبا نیم ساعت بعد از رفتن اون چهار تا جوون از قهوه خونه بیرون زدن و خوشحال و سر حال به سمت تهران راه افتادن .

ثریا : من بشینم .

سالار : نه ، این بار نه ، جاده شلوغه .

ثریا : باشه ، یکی طلب من .

سالار : بگذار به حسابم .

افتادن تو جاده و به سمت تهران راه افتادن ، بارون نم نم میومد و جاده لغزنده شده بود برای همین سالار با رعایت و خیلی آروم رانندگی می کرد ، هیچ عجله ای در کار نبود و کسی هم در انتظارشون نبود پس عجله لزومی نداشت در ضمن می خواست از اون همه زیبایی و طراوت هوا بیشتر لذت ببرن .

ثریا : می ترسی آقا لاک پشته ازمون جلو بزنه ..

سالار : با کسی قرار مدار داری بچه پررو ، اون سی دی مزخرف و عوض کن و یه موسیقی آروم و لطیف بگذار ، پنجره روبده پایین وبا هوا لاس بزن.

ثریا : تا تو هستی چرا با هوا لاس بزنم .

سالار : چیکارت کنم ، اساسا منحرفی .

ثریا : الهی ! نه که تو مستقیم ، نگذار دهنم و باز کنم یادت بندازم چیا برام تعریف کردی ، میخوای آبروت و ببرم .

سالار : داره یواش یواش به غیرتم بر میخوره .

ثریا : چیزای جدید می شنوم ، اینا رو تو جنگل یاد گرفتی ، یه بار دیگه بگو.

سالار : راستی خجالت نمی کشی با یه مرد بی غیرت زندگی می کنی .

ثریا : از تو چه پنهون خجالت می کشم ولی چاره چیه این مرد بی غیرت و دوست دارم .

سالار : چیش و دوست داری .

ثریا : بی غیرتیش و یه چیز دیگه شو .

سالار : تسلیم ، یکی به نفع تو .

و هر دو شون زدن زیر خنده ، مثل بیشتر مواقع کنار هم شاد و شنگول بودن ، با هم کل کل داشتن و شوخی میکردن اما حرف همدیگه رو خوب می فهمیدن ، اگر کسی کنارشون بود و حرف هاشون و می شنید فکر می کرد یا هر دوشون دیوونن و یا تا چند دقیقه بعد دعوا ی شدیدی بینشون سر می گیره ولی در واقع غوطه ور در دریای عشق بودن ، سالار سرشار از شادی ، محبت و عشق بود و ثریا این رو تو چشماش می خوند .

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد ، هردوشون از موسیقی و هوا لذت می بردن ، بارون بند اومده بود و طبیعت در اوج زیبایی و طراوت بود .

ثریا : سالار !

سالار : جونم .

ثریا : متوجه چیزی ، یعنی تغییری تو من نشدی ؟

سالار : چرا .

ثریا : چی ، زود باش بگو .

سالار : اینکه تو هر روز زیباتر و خوشگل تر میشی .

ثریا : منم دوست دارم ولی جدی پرسیدم .

سالار : بگذار ببینم ، موهات و کوتاه کردی و کوپش و عوض کردی ، فکر کنم رنگشم عوض کردی .

ثریا : یعنی هیچ چیز دیگه ای نیست ، یه کم بیشتر و دقیق تر بهم نگاه کن.

سالار : حالا که خوب نگاه می کنم ، راست میگی ، نمی خواستم به روت

بیارم ولی خوب چاره چیه زندگیه دیگه آدما پیر میشن .

ثریا یه مشت محکم با تمام قدرتش زد تو پهلوی سالار جوری که نزدیک بود سالار فرمون از دستش در بره .

سالار : غلط کردم ، غلط کردم ، تسلیم .

سالار برای عذرخواهی دست ثریا رو گرفت چند دقیقه تو دستش فشرد بعد برد سمت صورتش و گذاشت روی لبهاش و چند دقیقه به همین شکل نگه داشت .

ثریا : بخشیدمت ، بسته دیگه خودت و لوس نکن .

هر دو لبخند زدن و بعد از چند دقیقه .

ثریا : من حامله شدم .

سالار اول نشنید یا شایدم فکر کرد یه بازی جدید و فقط خندید .

ثریا : نشنیدی ، گفتم من حامله ام .

سالار : یعنی چی ؟!

ثریا : باید یادم باشه این دفعه تو سفر یه فرهنگ لغت هم با خودم بردارم ، یعنی باردارم و برای اینکه دوباره نگي یعنی چی توضیح میدم که منظورم این نیست که یون منفي یا مثبت دارم ، باردارم یعنی یه بچه تو شکمم ، بچه تو.

ثریا دستش و گذاشت روی شکمش که اصلا شبیه شکم یه زن حامله نبود ، ماه های اول بود و شکم ثریا هنوز خیلی تغییر ظاهر نداده بود ، سالار هنوز قضیه رو جدی نگرفته بود و تصور می کرد ثریا داره باهاش بازی می کنه .
سالار : باز شروع کردی .

ثریا : چند ماه پیش و یادت نیست ، منظورم شب تولدته .

سالار زد کنار جاده و به ثریا خیره شد ، دستش و گذاشت روی شکم ثریا بعد از ماشین پیاده شد ، رفت اون دست ، درو باز کرد ، ثریا رو بیرون برد و مجبورش کرد بایسته و به ماشین تکیه بده ، همونجا درست وسط آب و گل کنار جاده جلوی ثریا زانو زد زمین ، پیراهنش و زد بالا و گوشش و گذاشت

روي شکمش ، يکي دو دقیقه گوش کرد ، بعد ثريا رو بلند کرد روي دست و يه دور تو هوا چرخوند ، همونطور که روي دست هاش بود چندین بار پشت سرهم بوسیدش و دست آخر روي دست هاش خيلي آروم و با دقت گذاشتش تو ماشين و خودشم با عجله از اونطرف پرید تو ماشين و با سرعت راه افتاد ولي خيلي زود دوباره سرعتش کم کرد .

سالار : چند وقته خبر داري ؟

ثریا : خيلي وقته .

ثریا : چرا زودتر نگفتي ؟

ثریا : چون زمان مناسب پیدا نکردم درضمن مطمئن نبودم خوشحال بشي .

سالار : حالا باید چیکار کرد .

ثریا : باید يه طناب بخري و خودت و دار بزني ، يعني چي باید چیکار کرد ، باید صبر کرد تا بچه به دنيا بياد ، آدمای عادي که این کار و میکنند .

سالار : من نمی تونم صبر کنم .

ثریا : حدس میزدم ، مثل همیشه عصبي و عجول ، يکي از دلایلي که بهت نگفتم و صبر کردم کمی زمان بگذره همین بود .

سالار یواش یواش شور و شغف اولیه اش کمتر و کمتر میشد ، حس عجیبي داشت و ثريا پيش بيني اين وضعيت رو مي کرد ، در واقع تصميم نداشت اونجا اين خبر و به سالار بده ولي يهو شیرازه قضایا از دستش در رفت و حالا دیگه کار از کار گذشته بود .

ثریا : ناراحتي ؟

سالار ساکت بود و هیچ جوابي نداد ، ثريا مي تونست حدس بزنه که احتمالا حتي حرفش و نشنیده ، قیافه اش نشون میداد که تو ذهنش بشدت با خودش درگیره .

ثریا : نمیخوای باهام حرف بزني ؟

سالار سرش و چرخوند و به ثريا نگاه کرد ولي اونجا نبود .

ثریا : با من قهری ؟

سالار هنوز ساکت بود ، ثریا تصمیم گرفت یه شوک بهش وارد کنه تا اثر شوک اول برطرف یا حداقل کمتر شه پس در ماشین و درحال حرکت باز کرد. سالار : چیکار می کنی ، مگه عقلت و از دست دادی .

ثریا : اگه میخوای بهم محل نگذاری ، باهام قهر کنی و بهم کم محلی کنی ترجیح میدم بمیرم ، چون تحمل هر چیزی رو دارم بجز کم محلی و قهر و سکوت .

سالار : این چرندیات چیه دیگه ، چرا محمل بهم می بافی .

ثریا : پس چرا جوابم و نمیدی ؟

سالار : اصلاً نشنیدم چیزی بگی ، عذر میخوام ، حالا بگو ببینم چی گفتی .
ثریا : پرسیدم اگه باهام قهری یا نمیخوای باهام حرف بزنی یا اگه ازم بدت میاد می تونم همین جا پیاده بشم و برم ، کاری که در هر صورت چند ماه دیگه باید بکنم چه فرقی می کنه حالا انجام میدم .

سالار : اصلاً نمی فهمم تو راجبه چی صحبت می کنی .

ثریا : قرارمون و که یادت نرفته ، قرار شد تو بسازی و من بزرگ کنم ، من سر حرفم هستم ، نمیگذارم حتی یه روز حتی يك بار اذیتت کنه ، یه چند مدتی میرم تا بزرگ بشه بعد اگر خواستی می تونی ببینیش .

حقیقت مسئله این بود که هم سالار و هم ثریا هنر پیشه های بسیار خوبی بودن و نقششون رو هم خوب بلد بودن و از همه این حرف ها گذشته شبانه روز با هم کل کل داشتن و یه جورایی این بازی براشون مایه تفریح و سرگرمی بود ، ثریا مطمئن بود سالار خوشحال شده ، درعین حال شوک بزرگی براش بوده ، قضیه بچه مسئله ای بود که برای سالار خیلی حساسیت داشت ، ثریا علت این حساسیت بیش از اندازه رو درک نمی کرد چون ریشه موضوع رونمی دونست ، هر وقت تلاش کرده بود تا اطلاعاتی از سالار

بگیره و بفهمه ماجرا از چه قراره سالار با زیرکی از زیر بار شونه خالی کرده بود و نتیجه همیشه یا دعوا و قهر بود یا شوخی و مسخره بازی .

در این جور مسائل بهترین راه این بود که ثریا اصرار نکنه و صبر کنه تا سالار خودش تصمیم بگیره راجبه موضوع صحبت کنه .

هیچکدوم حرف نمیزدن و هر کدوم منتظر بود تا اون یکی سر صحبت و باز کنه و اینبار هم مثل اکثر موارد اون یه نفر ثریا بود .

ثریا : آشتی ؟!

سالار : باید مفصل حرف بزنیم .

ثریا : از همین می ترسیم .

با هم و بهم خندیدن و این به معنی متارکه جنگ بود البته تا اطلاع ثانوی .

تابلوی اعلان مسافت کنار جاده تقریباً خبر از پایان راه میداد ، راه زیادی باقی نمونده بود ، ثریا یه سیگار برای سالار روشن کرد و گذاشت گوشه لبش ، سالار برگشت و با یه لبخند ازش تشکر کرد لبخند سالار اینقدر شیرین و عاشقانه بود که ثریا رو به هوس انداخت بی مقدمه چشماش و ببوسه ، کمر بندش و باز کرد تا بتونه بچرخه .

از اینجا به بعد همه چیز خیلی ساده و سریع اتفاق افتاد ، اینقدر ساده که برای سالار بیشتر شبیه به يك شوخی بود و تا مدتها قادر به تجزیه و تحلیل صحنه و درك حادثه و اتفاقاتش نبود .

ماجرا به این شکل اتفاق افتاد که ، آخرین کیلومترهای باقی مونده به پایان جاده و ورود به حومه شهر کرج سر یکی از آخرین پیچ های جاده که درست بعد از يك تونل واقع شده بود ، سر پیچ دو تا ماشین از دور با سرعت زیاد به سالار رسیدن ، پشت به پشت هم بودن تا جاییکه سالار می تونست به راحتی چهره راننده ماشین اول رو که سپر به سپر شون بود از تو آئینه ببینه ، ماشین دوم که پشت اولی قرار داشت هم در حال چراغ زدن بود ، دقیقاً حول و حوش گردش پیچ هر دو ماشین پشتی با هم دستشون و

گذاشتن روی بوق و در بدترین زمان ممکن که سالار هیچ دیدی از روبرو نداشت در يك لحظه ابتدا اولین ماشین از سالار و بعد ماشین پشت سرش از اولی سبقت گرفت بشکلی که تمام عرض جاده و پیچ گرفته شد ، در همین زمان یه اتوبوس از جلو وارد پیچ شد ، راننده اتوبوس هیچ راهی برای فرار نداشت .

نتیجه اشتباه دو راننده ماشین های پشت سالار فاجعه آفرین بود ، اتوبوس مستقیم با ماشین اول شاخ تو شاخ شد ، ماشین دوم از جاده منحرف شد و بعد از شکستن گارد های آهنی کنار جاده به داخل دره افتاد ، سالار تمام تلاشش و کرد تا ماشین رو از صحنه دور نگه داره تا کمتر آسیب ببینن اما موفق نشد ، تنها راه ممکن یعنی انحراف به راست و کشیدن و چسبوندن کناره ماشین به دیواره کوه کنارشون رو انتخاب کرد ، تمامی این ماجرا ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد و دقیقاً مصادف بود با زمانی که ثریا کمر بندش و باز کرده بود تا سالار و ببوسه .

ثریا تو اون لحظه هیچ چیز ندید چون نمی تونست ببینه ، پشتش به شیشه جلو بود ، ولی احساس کرد خطر بزرگی سالار و تحدید می کنه ، بین صندلی خودش و بدن سالار بود که خودش و انداخت روی سالار و در همون لحظه قسمتی از سپر جلوی اتوبوس که در اثر شدت برخورد با ماشین جلویی از جا کنده شده بود شیشه جلو رو شکست و وارد اتاق ماشین شد .

سالار و ثریا هر دو بهم چسبیده بودن و قدرت حرکت نداشتن ، جلوی ماشین کاملاً جمع شده بود همون قدر که خود حادثه سریع اتفاق افتاد و در چشم بهم زدنی همه جا رو نابودی در بر گرفت رسیدن گروه امداد و آمبولانس طولانی و سخت گذشت .

سالار بعدها فهمید بدلیل نزدیکی محل حادثه به شهر تیم امداد و پزشکی ظرف تقریباً نیم ساعت به اونجا رسیده بودن و لی این زمان برای اون به

اندازه قرن ها بنظر میومد ، تصادف آنچنان وحشتناك بود كه براي بیرون آوردن سالار و ثریا یه اكیپ كارآمد امداد با وسایل كافی نزدیک يك ساعت وقت صرف كردن و تقریبا ماشین و به دو نیم تقسیم كردن تا تونستن درشون بیارن .

سالار باور داشت و با قاطعیت سر این حرف پافشاري میکرد كه بعد از حادثه دقیقا تا رسیدن گروه امداد به محل ثریا زنده بوده و باهاش حرف میزده اما سرپرست تیم پزشکی یقین داشت كه حرف زدن سالار با ثریا صرفا توهمی بیشتر نیوده و ثریا در همون لحظات اولیه به علت فرو رفتن قسمتی از سپر آهني اتوبوس به داخل كمرش قطع نخاع شده و ازدنیا رفته .

سالار در اون حادثه بغیر از یکی دو تا آسیب دیدگی بسیار خفیف هیچ جراحت جدی بر نداشت تا جائیکه صبح روز بعد از بیمارستان مرخص شد ، سه نفر سرنشین ماشیني كه به داخل دره افتاده بود كشته شدن همینطور چهار سرنشین ماشیني كه با اتوبوس از روبرو تصادف کرده بود ، راننده اتوبوس و سه تا از مسافران در دم كشته شدن و دو مسافر دیگه دو روز بعد در بیمارستان از دنیا رفتن ، دوازده مسافر دیگه اتوبوس هم بشدت زخمی شدن اما زنده موندن ، اون حادثه وحشتناك سیزده كشته بجا گذاشت . سالار يك هفته بعد از حادثه بدرخواست شخصی سه ماه تموم در يك آسایشگاه رواني بستري شد ، آخرین جمله اي كه ازش شنیدن موقع ورود به آسایشگاه بود كه به مسنول پذیرش و دكتر كشيك گفته بود " من خسته ام و به استراحت نیاز دارم " و بعد از اون تا مدتها هیچ كس صداش و نشنید .

بعد از بیرون آمدن از آسایشگاه چند هفته اي رو تو یه كلبه كوچيك کنار دریا گذروند و بعد راهي سفر خارج از كشور شد ، چند ماهي تو كشورهاي همسایه آواره و بي هدف پرسه میزد تا زمانیکه پولش ته كشید و مجبور شد برگرده .

و اما ...

سالار بالاخره میای یا نه ، این صدای ثریا بود که از تو آشپزخونه جیغ می کشید و برای بار دهم سالار و صدا میزد .

سالار : چند دقیقه دیگه بهم وقت بده و زیر لب غرغر کرد " اگه این پتیاره گذاشت من این چهار خط و بنویسم " .

ثریا : تو چیزی گفتی .

سالار : نه عزیزم ، چیز مهمی نگفتم ، فقط خواهش کردم اگر ممکنه چند دقیقه دیگه بهم وقت بده .

ثریا : يك ساعت پیش هم همین و گفتی ، به هیچ چیز تو نمیشه اطمینان کرد بخصوص به قول و قرارها ت ، این اخطار آخر بود يك دقیقه بهت وقت میدم ، اون خودکار کذایی رو بگذار کنار و پاشو بیا سر میز میخوام امشب زودتر شام بخوریم و یه کم زودتر بخوابیم .

سالار : خیر باشه کجا به سلامتی .

ثریا وارد اتاق شد و اومد بالایی سر سالار .

ثریا : تو خجالت نمیکشی ، خوب بقیه هم مثل تو می نویسن ولی زندگیشونم سرچاشه .

سالار دستش و گذاشت روی کاغذی که زیر دستش بود ، به در و دیوار اتاق هزار تا کاغذ و عکس و تیکه های روزنامه و از این جور چیزها چسبونده شده بود ، هر گوشه دیوارم که خالی بود با خودکار و ماژیک و مداد یه علامتی جمله ای نوشته شده بود ، کف اتاقم با کاغذ های مجاله شده چرک نویس و پاک نویس فرش شده بود کاغذهایی که فقط خود سالار ممکن بود از ترتیشون سر در بیاره و بس .

ثریا : این بچه بازیایه دیگه ، فکر کنم از بس تو این اتاق تنها نشستی

قاپی کردی ، حالا دیگه کارت بجایی رسیده که نوشته هات و از منم پنهان می کنی ، تا بحال شده به در و دیوار این اتاق ، قیافه خودت ، رنگ و روت

و وضع ظاهري ميز کارت يه نگاهي بندازي ، به خدا قسم ديگه داره حاله
ازت بهم ميخوره ، تو سر تا پا ايراد بودي ولي چند تا حسن بزرگ داشتی ،
يكيش اين بود كه به خودت ميرسیدی و همیشه تر و تمیز بودي ولي حالا از
اون حسن هم ديگه خبري نيست ، اينجا چي داريم يه سالار بد تركيب ،
كتيف ، شلخته كه هيچ شباهتي به آدميزاد نداره .

سالار : تميزش مي كنم ، بهت قول ميدم ، در رابطه با اون يكي هم بگذار
تموم شه بعد بهت ميدم بخونيش .

ثریا : خسته نباشيد ، تو چرا اينقدر مهربون و دست و دلبازي و چقدر به
من لطف داري ، من ميگم صبر كنيم در بياد بعد ميرم انقلاب مي خرم مي
شينيم با هم مي خونيم و تخمه مي شكويم .

سالار : بي سواد اون سالن سينماست كه توش تخمه مي شكمن نه موقع
كتاب خوندن .

ثریا : بعد از شام يه باسوادي بهت نشون بدم كه هيچوقت يادت نره ، حالا
پاشو تا بيشتر از اين عصباني نشدم .

سالار : تو رو خدا ثريا ، دارم آخرش و جمع مي كنم فقط يه ذره ديگه بهم
فرصت بده ، تو رو خدا ، جون سالار ، سالار بميره .

ثریا : تو بلند شو خودم آخرش و برات مي نويسم ، قول و قرارمون و كه
يادت نرفته .

سالار : كدوم يكي ، من زياد قول ميدم .

ثریا : خوبه اين يكي رو خودت اعتراف مي كني و حتما يادت مياد كه به
هيچ كدومش عمل نكردي اما اين تو بميري از اون تو بميري ها نيست .

سالار : خوب حالا كدوم و ميگي ، هر چي هست دير نميشه ، بگذار براي
فردا صبح .

ثریا : شرمنده اين يه قلم كار صبح نيست .

سالار : بي خيال ، تو مگه شوخي سرت نميشه .

ثریا : چرا ولي همونقدر كه اهل شوخيم ، جدي هم سرم ميشه ، پا شو .
سالار: باشه باشه ، فردا چطوره ، يه امشب و بهم وقت بده فقط همين
امشب.

ثریا : ديگه از وقت خبري نيست ، ممه رو لولو برده ، زرنك بازي تعطيل
تا اطلاع ثانوي ، شمارش معكوس از همين الان شروع شد ؛ ۱۰ ، ۹ ، ۸ .
سالار : بگذار يه كم بيشتر راجبش حرف بزنيم ، باشه دختر خوب .
ثریا : ۷ ، ۶ ، ۵ .

سالار : يه كم جدي باش ، بايد بررسي بيشتر ي بكنيم .
ثریا : ۴ ، ۳ ، ۲ .

سالار : نظرت راجبه اينكه شام با هم بريم بيرون چيه ؟
ثریا : متاسفم ، وقتت تموم شد .

ثریا اين و گفت و يه لگد محكم زد به صندلي سالار و از روي صندلي پرش
كرد پايين روي زمين و در حاليكه سالار داشت كاغذ هاش و از زير بدنش
بيرون مي كشيد و زير لب با خودش حرف ميزد كه " دختره پاك عقلش و از
دست داده ، حالا يك ساعت طول ميكشه تا بتونم دوباره پيداشون كنم و
ترتيب صفحات و درست كنم " چراغ اتاق و خاموش كرد .
تو تاريخي مطلق اتاق صداي سالار بلند شد " تو رو خدا يكي نيست من و
از دست اين عفرите نجات بده " .
اين چي حقيقي بود ...

پايان

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library